



# کشکول خاطرات

(جلد ۱۴)

ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه





کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۴۵)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهل و پنجم) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

# مرکز مولانا محمد علی مولا



## برگزین مولانا ادم لریجی مولانا ادا

يك نفر را مثل آقای خامنه‌ای پیدا بکنید که متعهد به اسلام باشد و خدمتگزار و بنای قلبی‌اش بر این باشد که به این ملت خدمت کند، پیدا می‌کنید. من ایشان را سال‌های طولانی می‌شناسم.<sup>۱</sup>  
آقای خامنه‌ای، نعمتی است که خدا به ما داده و در بین متعهدان به اسلام و مبانی اسلامی، چون خورشید، روشنی می‌دهند. آوای دعوت او در جهان طنین‌انداز است. من آقای خامنه‌ای را بزرگ کردم.<sup>۲</sup>

۱. صحیفه نور، ج ۱۵، ص ۱۳۹، ۲. صحیفه نور، ج ۱۷، ص ۲۷

کتاب کشتکول خاطرات، ناصرکار

یکی دو روزی بود که به دلیل عفونت و غوطه ور شدن کرم روی زخم های بدنمون به اتفاق برخی از دوستان خصوصاً شهید توکلی از اصفهان، از زندان الرشید به بیمارستان الرشید بغداد انتقال یافته بودیم.

همان شب اول دوست عزیز ما توکلی که به هنگام اسارت عراقی ها چندین فشنگ کلاش را روی بدنش خالی کرده بودند؛ توی اتاق عمل به شهادت رسانده و او را برای ساعاتی کنارمان قرار دادند. از قرار پزشکان عراقی کلیه ها و قلب او را برداشته بودند زیرا بغل کلیه ها و قلب او شکاف عمیقی وجود داشت.

به غیر از شهید توکلی که بی رحمانه به شهادت رسیده بود یکی از بچه های دیگر که طلبه هم بوده است را به همین صورت به شهادت رساندند. فردای آن روز همه بچه ها توی حال و هوای خاصی قرار گرفته بودند انگار کسی رمق حرف زدن با فرد دیگری را نداشته است اما اون روز را به هر طریقی که بود پشت سر گذاشتیم.

دو روزی بود که از شهادت دوستانمون می گذشت؛ اون روز نگهبان های عراقی بدجوری خوشحال به نظر می رسیدند یکی از بچه ها که توانسته بود از زبانشان حرف بکشد به ما گفت عراق در شلمچه تک کرده و... باورش برایمان توی اون

لحظات، بسیار سخت بود، خصوصاً اطلاعات دقیقی از این موضوع نداشتیم، با آوردن برخی از مجروحین عراقی به سالن روبروی ما که فضای آن آزاد بود متوجه شدیم که این موضوع جدی می باشد.

...اما شک داشتیم. شک از این بابت که دقیقاً نمی دانستیم آیا عراق در شلمچه عملیات کرده یا منطقه دیگر تا آنکه بعد از ظهر آن روز از طریق برخی از خانواده های مجروحین عراقی که به ملاقات بچه هایشان آمده بودند، متوجه شدیم این خبر صحت دارد.

هیچ گاه یادم نمی رود آن پیر زن عراقی را که وقتی فهمید ما اسرای ایرانی هستیم به دلیل شلوغ بودن محوطه از فرصت استفاده کرده و یواشکی چند تا آرمیوه به داخل سالنی که در آن بودیم انداخت اما سرباز عراقی وقتی متوجه این موضوع گردید، قنذاق تفنگش را روی بدن اون پیرزن فرود آورد.... شادی نگهبان های عراقی خصوصاً بلند کردن رادیویی که دائماً مارش نظامی را به همراه ترانه های عربی پخش می کرد، حسابی اعصابمان را به هم ریخته بود....

....حسابی اعصابمان را به هم ریخته بود. آن هم زمانی که نمی دانستیم در ایران چه خبر است!! تا این که صبح یکی از روزها چند نفر از بچه های مجروح تک شلمچه را به داخل سالنی که از هر طرف با سیم خاردار محصور شده بود و ما در آن

بودیم؛ آوردند در میانشان یکی از بچه ها آشنا به نظر می رسید. خوب دقت کردم دیدم آقا جواد اکبرزاده نیاکی می باشد. داد زدم جواد!! جواد!!

🌸 جواد که تازه متوجه صدام شده بود به طرفم آمد توی دستش یک شیشه، شبیه به شیشه خیارشور بود که بوسیله شلنگی که توی شکمش قرار داشت، لخته های خون توی آن ریخته می شد. بغلش کردم و برای دقایقی با هم گریه کرده بودیم از دیدنم خوشحال شده بود و گفت: فلانی مگر تو شهید نشده بودی؟! گفتم: نه مگه نمی بینی؟ گفت: بعد از تک فاو بچه هایی که توانسته بودند از اروند فرار کنند، گفته بودند؛ شما شهید شده اید.... چقدر توی خرمشهر برای شما عزاداری کرده بودیم و.... گفتم: بی خیال تو اینجا چه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟ گفت: دشمن شلمچه را گرفت. گفتم: از بچه ها چه خبر؟ گفت: عباس شیرزاد اسکی، قاسم اردشیر، اصغر نبی پور و..... شهید و سعید مفتاح نیاکی، غلامحسین برومند؛ حبیب مصلحی، مجید زارع؛ حمید همایونی؛ وحید تجن جاری؛ جواد سعادت نیاکی؛ و بعضی دیگر از بچه های آمل هم اسیر شده اند.

🌸 شنیدن این خبر و مسائل مربوط به تک شلمچه توی اون لحظه به مانند پتکی بود که روی سرم فرود آمد. خوب به یاد دارم آقا جواد داشت حرف می زد که به یک باره بغضش ترکید و برای بار دیگر لحظاتی اشک هایمان سرازیر شد و.... می گفت:

از خواهرزاده ام مصطفی عزیزی و محمد جواد اصغری و.... هیچ اطلاعی ندارم. (هر دو این عزیزان در تک شلمچه به شهادت رسیدند و سال ها بعد جنازه مبارک آن ها توسط تیم تفحص پیدا گردید.) گفتم: ان شاءالله که سالمند و توانستند از محاصره فرار نمایند.

🌸 حدود ۲۸ سال از آن دوران می گذرد، اما همچنان شنیدن خاطرات تلخ تک شلمچه در ۴/۳/۱۳۶۷ از سوی دوستانی که در آن روز اسیر شده بودند توی ذهنم به عنوان کسی که در تک فاو ۲۹/۱/۱۳۶۷ اسیر شده است، باقی مانده. خاطراتی که شباهت بسیار زیادی به هم دارد، خصوصاً مقاومت بچه های گردان یا رسول (ص) از لشکر ۲۵ کربلا، در این دو تکی که ارتش عراق شکل داده بود.

#شهیدی\_که\_مادرش\_را\_هر\_هفته\_سر\_قبر\_صدا\_می\_زند....

🌸 هر سال روز مادر که می شود، خواب می بینم سید مهدی روی سرم گلاب می پاشد، هدیه ای به من می دهد و پیشانی ام را می بوسد. هر هفته پنج شنبه ها بر سر مزارش می روم و هنگامی که قبرش را می شویم، ناگهان از دل قبر، سید مهدی مرا صدا می زند و چند بار می گوید: مامان! سه بار این کار را انجام می دهد. سرم را روی قبر می گذارم و با سید مهدی درد دل می کنم.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید

معزز سید مهدی غزالی

🌹 [سید مهدی مستجاب الدعوه بود و بسیاری از مردم، متوسل به جدش می شدند و حاجت روا می گشتند. ایشان در تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۵ در عملیات والفجر ۶، در منطقه چیلات به شهادت رسید و بعد از ۱۰ سال چشم انتظاری، چند تکه استخوان از سید مهدی به خانه بازگشت.]

#حماسه\_شگفت!

🌸 در عملیات فتح المبین به گروهان ما مأموریت داده شد تا عمق ۲۵ کیلومتری منطقه تحت تصرف دشمن نفوذ کنیم. بیشتر نیروهای گروهان پاسدار بودند، به همین خاطر این مأموریت مهم و سخت به گردان ما سپرده شد، به ما گفتند: «مقصد شما باتلاقی است در ۲۵ کیلومتری اینجا که باید برای رسیدن به این منطقه از میان شیارها و تپه ها رد شوید». وقتی حرکت کردیم تازه فهمیدیم که یک چیز را به ما نگفته بودند و آن هم «رملی» بودن منطقه بود، زمین کاملاً رملی بود و حرکت به کندی انجام می گرفت، خلاصه با هزار مکافات و سختی های فراوان به منطقه مورد نظر رسیدیم. بعد از استقرار، دشمن سریع پی به حضور ما برد و پاتکی را تدارک دید. بچه ها جانانه مقاومت کردند و حدود ۶۰ تا ۷۰ تانک عراقی را ساقط کردند، ترس عجیبی به دشمن وارد شد، غروب همان روز وقتی از اسرا سؤال کردیم که چرا عقب نشینی کردید؟ می گفتند: به گمان ما شما یک لشکر نیرو در این منطقه وارد کردید

که توانستید این همه تانک را از کار بیندازید! ما نمی دانستیم تعداد شما ۵۰-۶۰ نفر هست. راوی: رزمنده علی اکبر بستانی از علی آباد کتول

#این- پاسداره؟!#

🌸 از آنجا که منطقه عملیاتی کربلای ۱۰ کوهستانی بود و برای حمل مجروحان نمی توانستیم از ماشین یا آمبولانس استفاده کنیم، برای همین چند تا اسیر عراقی را آورده بودند تا مجروحین را به عقب انتقال دهند. یک روحانی که مسؤولیت این اسرا را بر عهده داشت، مسلط به زبان عربی بود و یک سرباز عراقی هم با این روحانی خیلی رفیق شده بود و از او در رابطه با نیروهای ایرانی سؤالاتی را می پرسید، یکی از این سؤالات این بود: کدامیک از این افراد، پاسدار هستند؟ وقتی آن روحانی، برادر فتاحی را که آن وقت ها فرمانده گروهان بود به آن اسیر به عنوان پاسدار نشان داد، اسیر عراقی با تعجب فراوان، گفت: «این پاسداره؟!» وقتی از او سؤالی کردیم که چرا متعجب شده است، در جواب گفت: «به ما می گفتند پاسدارها افرادی خشن و خونخوار هستند و اگر شما توسط آنها اسیر شوید، بی درنگ شما را خواهند کشت!» 🌸

....همه مجروح ها با این جمله اسیر عراقی خندیدند و تا مدتی این جمله نقل

و نبات محافل ما شده بود. راوی: رزمنده هادی بابایی از بابل



# صَلِّ عَلَى عَلِيٍّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ

«ذلت آمریکا با توسل به امام رضا(ع)؟!»

روزگاری بارگاه منور چشم و چراغ ایران، محل تجدید روحیه و عهد مردانی بود که برای اعزام به جبهه و دفاع از وطن، از جان دست شسته و از خود گذشته بودند. روزهای اعزام، فرستادگان رضا(ع) گوشه گوشه صحن ها را پر کرده بودند. نوحه اعزام می خواندند و اشک استجابت می ریختند. آنها که از پشت پنجره فولاد و ضریح مطهر امام رضا(ع)، دعا کردند و امام رضا(ع) برگه اعزام شان را مهر کرده بود، حال و هوای دیگری داشتند. آنها حاجت روا شده بودند و عاشقانه تر اشک می ریختند. سردار امیرعلی حاجی زاده فرمانده نیروی هوافضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی پیروزی بر آمریکا درسرنگونی پهباد متجاوز آمریکایی شد را حاصل توسل به امام رضا(ع) خواند و اظهار کرد: حدود یک ماه قبل از این عملیات به حرم مطهر رضوی مشرف شده بودیم، در آن تشریف از امام رضا(ع) خواستیم که شرایطی را فراهم آورند تا بتوانیم اقتدار نظام را به دشمن نشان دهیم، بنابراین این پیروزی را حاصل عنایت حضرت رضا (ع) می دانیم. دنباله های آمریکا از ایران سیلی خورده بودند، اما برای اولین بار بود که اقتدار ایران اسلامی در برابر آمریکا نشان داده می شد. تمام تلاش ما پر کردن مشت مقام ولایت در برابر دشمنان و مستکبران است و رمز موفقیت خود را تبعیت از ولایت می دانیم و معتقدیم هرکجا در کشور از خط ولایت فاصله گرفته شده آنجا محل خسران بوده است. این عملیات ابعاد مختلفی داشت که باگذشت زمان روشن خواهد شد. عملیات سرنگونی پهباد آمریکا در آسمان ایران به تعبیر مقام معظم رهبری از همه جهات موفق بوده است، این عملیات هیمنه استکبار جهانی را شکست و اسکلت پوسیده و ترک خورده استکبار را برای همه روشن کرد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: سردار حاجی زاده - منبع: قدس آنلاین

امیر علی حاجی زاده

کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

#جواب\_پاتک\_بدون\_فرمانده!

🌸 بعد از اینکه تپه های قِشَن که احتمالاً واقع در جنوب شهر ماؤوت عراق بود، توسط نیروهای گردان مسلم بن عقیل به تصرف درآمد، درست با روشن شدن هوا، عراقی ها پاتک سنگینی را تدارک دیدند، چند تانک نوک قله ها را هدف قرار دادند و خمپاره ها نیز بر شدت آتش می افزودند، ما خواسته یا ناخواسته می بایست از سنگرهای عراقی ها استفاده می کردیم، چرا که کندن سنگر بر روی قله های سنگی خیلی دشوار بود. از آنجا که بیشتر سنگرهای عراقی در خط الرأس نظامی سمت عراق قرار داشت، پرواضح بود که عراقی ها روی آن سنگرها مشرف باشند، به همین دلیل به راحتی ما را مورد هدف قرار می دادند، به طوری که تلفات سنگینی از ما گرفتند، قبل از اینکه فرمانده ما - شهید گنجی - به شهادت برسد، رو کرد به ما و گفت: «به هر قیمتی شده باید مقاومت کنیم تا نیروی کمکی برسد». فاصله ما با تانک ها زیاد بود، برای همین گلوله آرپی چی به آن نمی رسد، تعدادی از آرپی چی زن ها دست به یک حرکت متحورانه زدند.

🌸 برای اینکه گلوله های شلیک شده، به تانک برسد؛ ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر از ما فاصله می گرفتند و شلیک می کردند، شهید گنجی مثل یک رزمنده عادی تیرباری را گرفته بود و پشت سر هم تیراندازی می کرد، تانک های عراقی با دقت نوک قله ها را هدف قرار

داده بودند، هر لحظه به تعداد مجروحین و شهدای ما افزوده می شد، در همین لحظات بود که....در همین لحظات بود که تیری به سینه شهید گنجی اصابت کرد و از آنجا که ما نمی توانستیم او را به عقب انتقال دهیم، بر اثر خونریزی شدید به شهادت رسید. با شهادت او بچه ها دست از مقاومت نکشیدند و بدون فرمانده دستورات قبلی را مو به مو انجام دادند، به طوری که عراقی ها از بازپس گیری تپه ها منصرف شدند. وقتی نیروهای کمکی رسیدند دیگر نایی برای ما نمانده بود....

راوی: رزمنده شهرام پوریان از نوشهر

#نیش\_عقرب

🌸 غروب آن شبی که قرار بود برای تصرف تپه ای که مشرف بر شهر ماؤوت عراق بود حرکت کنیم، نقشه عملیات توسط یکی از برادران اطلاعات توجیه شد، هنگام حرکت، وقتی کلاه خود را روی سرم گذاشتم، احساس کردم زنبوری مرا نیش زده است. ابتدا اهمیت ندادم چون حال و هوای شرکت در عملیات آن چنان مرا در بر گرفته بود که به هیچ چیز غیر از عملیات فکر نمی کردم.

🌸 وقتی سوار ماشین شدم دیدم نصف سر و صورتم گرم و بی حس شده است، کلاه خود را از سرم گرفتم، ناگهان دیدم عقربی از آن به پایین افتاد، تازه فهمیدم گزش مربوط به عقرب بود نه زنبور! سریع مرا به بهداری بردند و مورد مداوا قرار



دادند، آن شب من نتوانستم بچه ها را در عملیات همراهی کنم، از این که نتوانستم در عملیات شرکت کنم خیلی ناراحت بودم.

۲۰ روز در آنجا ماندم تا اینکه موفق شدم همراه گروه دیگری که قصد داشتند مرحله بعدی عملیات را انجام دهند، راهی خط مقدم شوم، ساعت ۷ غروب از توپوتا پیاده شدیم و در ستون یک، کل گردان قرار گرفت، قرار شده بود از دره ها و مناطقی که از دید دشمن پنهان است به پشت نیروهای عراق نفوذ کنیم.

این تصمیم، ساعت ۲ بامداد به تحقق پیوست یعنی درست ۷ ساعت پیاده روی و کوهپیمایی داشتیم، دیگر نایی برای بچه ها نمانده بود. بعد از کمی استراحت، دستور حمله صادر شد، بچه ها توانستند تپه را با شجاعت و رشادتی که از خودشان نشان دادند به تصرف درآورند، بعد از این که «خان دوزی» آر.پی.جی زنی که من کمک آن بودم مجروح شد من آر.پی.جی را برداشتم تا در ادامه مأموریت، گردان را همراهی کنم، بعد از شلیک سه الی چهار آر.پی.جی تیر کلاشی به کتف سمت چپم اصابت کرد.... به داخل کانال غلتیدم، خون از کتفم سرازیر شد، به زحمت توانستم خونریزی را مهار کنم، تا ساعت ۶ صبح در زیر آتش خمپاره دشمن توی کانال کنار بقیه مجروحان بودم، در طول این مدت هر از گاه نارنجکی را با دست راستم به سمت دشمن پرتاب می کردم.

وقتی آفتاب تیغ انداخت، دشمن دست از مقاومت کشید و ما از اینکه توانسته بودیم مقاومت آنها را در هم شکنیم و تپه را تصرف کنیم خیلی خوشحال بودیم، فرمانده به ما تعدادی از مجروحانی که می توانستیم به عقب برگردیم، گفت: زودتر کانال را تخلیه کنید تا نیروهای کمکی از سنگرها و کانال بتوانند استفاده کنند. بعد از دستور فرمانده من به اتفاق تنی چند از مجروحین به عقب برگشتیم.

راوی: رزمنده اصغر منصوری از چالوس

#آخرین\_وصیت\_شهید

تو عملیات فتح المبین به میدان مینی برخوردیم که توسط تخریبچی ها پاکسازی نشده بود، فرمانده دسته ای به نام ملامحمدی داشتیم که اهل قائمشهر بود، وقتی دستور عملیات صادر می شود، ملامحمدی اولین نفری بود که خود را به میدان مین زد و بلافاصله هر دو پایش قطع شد.

جانشین او شهید حسن فرج پور بود که بعدها توی عملیات والفجر ۶، به شهادت رسید، ایشان با همان وضعیتی که داشت رو می کند به شهید حسن و می گوید: «از این به بعد فرمانده دسته شما، از شما می خواهم به پیشروی ادامه دهید.»

🌸 جالب این که هنگام جان دادن به حسن آقا می گفت: «من چیزیم نشده، سالم هستم.» تنها وصیتی که به حسن آقا کرد این بود که: «بعد از شهادتم لباس پاسداری مرا به تن پسریم که یک ساله است، بپوشانید تا او بیرق به زمین افتاده ام را بردارد و از این مملکت دفاع کند.» راوی: رزمنده ابوالحسن تولایی

#دستی\_که\_همه\_جا\_حس\_می\_شد...!

🌸 عملیات فتح المبین یکی از بزرگ‌ترین عملیات هایی است که رزمندگان اسلام انجام دادند. در این عملیات اسرای زیادی نیز گرفته شد، یادم می آید وقتی به ارتفاع مورد نظر رسیدیم، میدان مینی روبروی مان سبز شد، ما فرصت را غنیمت شمردیم و رفتیم داخل سنگر روبروی که آنجا بود تا کمی استراحت کنیم.

🌸 وارد سنگر که شدیم چند مجروح را دیدیم، ابتدا خیال کردیم، عراقی هستند ولی زود متوجه شدیم خودی اند، آنها جزو آن دسته از نیروهایی بودند که قبل از ما روی تپه عملیات انجام دادند ولی موفق نشده بودند. نور آفتاب شدید بود و لب هایشان از تشنگی ترک خورده بود، من رفتم جلوی آفتاب ایستادم تا لاقل سر آنها زیر سایه قرار بگیرد، یکی از بچه ها را فرستادیم دنبال ماشین تا زودتر آنها را به عقب انتقال دهند، که شکر خدا ماشین زود فراهم شد.

🌸 بعد از اینکه از میدان مین گذشتیم، اثری از عراقی ها نبود، انگار قبل از ما فرار را برقرار ترجیح داده بودند، وسط میدان مین یکی از مجروحین را دیدیم، شرایط خوبی نداشت، ما هم چون در حین عملیات بودیم، متوقف نشدیم و او را با همان شرایط، ترک کردیم. سنگرهای عراقی را یکی پس از دیگری با نارنجک پاکسازی کردیم، از یکی از سنگرها سرباز عراقی را دیدیم که در حال خواندن قرآن بود، تا ما را دید، زد زیر گریه، از ما می خواست او را نکشیم، ما هم با وجود اینکه در شرایطی نبودیم اسیر بگیریم ولی او را به عقب انتقال دادیم.

🌸 دشمن آن شب نیروی زیادی وارد منطقه کرد. ولی باران الهی مانع از پاتک آنها شد، گرمای سوزان روز و باران شب هیچ با هم جور در نمی آمد، حسی به من می گفت: «یدالله فوق ایدیهم» راوی: رزمنده مرتضی جعفریان

#رزمنده\_ای\_که\_دست\_قطع\_شده\_اش\_را\_تا\_صبح\_در\_آغوش\_گرفت....!

🌸 عملیات والفجر ۸ یکی از عملیات های مهم و سختی بود که در دوران دفاع مقدس انجام شد، در این عملیات بچه های ما توانستند محور کارخانه ی نمک از سخت ترین محورها را با چنگ و دندان حفظ کنند. سرلشکر شهید حاج حسین بصیر؛ فرمانده گردان یا رسول الله (ص) با نیروهایش در همین محور حضور داشت، از کل نیروهایش پنجاه و سه - چهار نفر بیشتر نمانده بودند، پشت بی سیم به من

گفت: «دو تا اسیر گرفتیم، بیا آنها را ببر عقب.» من مسئول محور اطلاعات بودم، حاج حسین اصرار داشت که من حتماً بروم، من هم یک نفر بر گرفتم و راه افتادم، وقتی به آنجا رسیدم، شرایط بحرانی و سختی که بچه های ما در آن به سر می بردند، مرا متحیر کرد، رزمنده ها چطور در این اوضاع و احوال مشقت بار طاقت می آورند تا زانو در آب بودند و پشت سنگرهایی که با کلوخ و گونی های پاره پاره ساخته شده بود پناه گرفته بودند.

🌸 .... حاج بصیر گفت: «اسیرها را بده یک نفر ببر پشت، تو بمان.» ماندم، آن شب عراقی ها تک سنگینی کردند، از همین تعداد باقیمانده هم هفت-هشت نفر به شهادت رسیدند و یازده نفر هم مجروح شدند، فشار دشمن هر لحظه سخت تر می شد، یکی از بچه ها را دیدم که با سرو صورتی خونی وارد سنگر شد، یک دستش هم با چفیه محکم بسته شده بود، چیزی را میان روزنامه ای پیچیده بود، گفتیم: «چی هست؟» گفت: «سوغاتی، می خواهم ببرم پشت جبهه.»

🌸 اصرار کردیم، روزنامه را باز کرد، دیدیم دستی است که از آرنج به پایین قطع شده است، دست خودش بود، آن شب تا صبح با همان وضعیت پیش ما ماند، بچه ها در جواب تک عراقی ها پاتک سنگینی را طراحی و اجرا کردند. یادم نمی رود وقتی تعدادی از بچه ها آمدند و به شهید بصیر گفتند: «شرایط سخت شده، ما نمی



توانیم مقاومت کنیم.)» حاجی به آنها گفت: «امشب، شب عاشورای ماست، این جا جنگ اُحد است، ما را توی این تنگه گذاشتند تا دشمن از آن رد نشود؛ پس ما مقاومت کنیم.» راوی: رزمنده عسکری معیلی از فرماندهان واحد اطلاعات و عملیات

#لبخندی\_که\_پس\_از\_اصابت\_خمپاره\_۶۰\_بر\_لبان\_محمود\_نشست....

🌸 در فاو، کمک بی سیمچی قائم شهری ای با من بود به اسم محمود، پانزده سال بیشتر نداشت، شاید همین سن کمش باعث می شد گاهی بی احتیاطی کند و بیش از حد از مواضع خودی فاصله بگیرد!! خاکریز دشمن هم بسیار مستحکم بود و طوری ساخته شده بود که دید خیلی خوبی به منطقه ی ما داشت و کوچک ترین حرکت ما با آتش سنگین اداواتی که پشتش مستقر بودند، جواب داده می شد.

🌸 .... این در حالی بود که ارتفاع سنگر ما نیم متر بود و ما مجبور بودیم نماز را حتی نشسته بخوانیم. استفاده از امکانات سنگر خیلی برایمان مقدور نبود، شاید یکی از دلایل جنب و جوش های نامعقول محمود همین بود، البته من هم در آن وقت هجده سال بیشتر نداشتم. یک روز محمود از سنگر خارج شده بود که صدای اصابت خمپاره ۶۰ و بعد از آن فریاد «یا مهدی (عج)» به گوشمان رسید، سراسیمه از سنگر بیرون آمدیم ببینیم چه اتفاقی افتاده، دیدیم ترکش های خمپاره به محمود برخورد کرده و یک دستش را کامل برده و قسمت هایی از شکمش پاره شده، خیلی متأثر

شدم، سرش داد زدم: «اینجا چه کار می کنی؟ آخر کار دست خودت دادی!» دیدم دارد لبخند می زند، بعد با همان حالش بریده بریده گفت: «سیم های تلفن قورباغه ای قطع شده بود، رفته بودم وصل شان کنم.» 🌸 محمود را با آمبولانس به عقب فرستادیم، هیچ وقت لبخندش را در آن حال و خیم فراموش نمی کنم....  
راوی: محمد موظف رستمی از رزمندگان لشکرویژه ۲۵ کربلا

#سجده\_خونین\_نصیب\_سجاداترین\_شهید\_اروندکنار\_شد....

🌸 قبل از عملیات والفجر هشت منطقه ارونندکنار فقط یک جاده با فاصله ۵/۱ کیلومتر از خود ارونند وجود داشت، با این اوصاف برای رفتن به کنار ارونند باید از لبه نهرها و داخل نخلستان ها عبور می کردیم. برای شروع عملیات هم لازم بود این جاده ترمیم شود و هم جاده های آنتنی به سمت ارونند کشیده شود تا برای پشتیبانی عملیات دچار کمبود نباشیم، برای این کار ما نیاز به کامیون ها و دستگاه های سنگین مهندسی مثل لودر و بولدزر داشتیم.

🌸 از آن جایی که تقریباً در مرحله شناسایی قرار داشتیم تمام این تحرکات باید مخفیانه انجام شود، برای همین برای پنهان ماندن از دید دشمن و نبودن در تیر مستقیم آنها لازم بود دیواره ای را در لبه ارونند ایجاد کنیم. جاده ای در این نقطه نبود و به دلیل جزرو مد ارونند، خاک منطقه به شدت باتلاقی بود و عبور و مرور کامیون

ها و ادوات سنگین ممکن نبود. کامیون ها، خاک را در همان جاده قدیم خالی می کردند و رزمندگان با دوش، این خاک را به جلو برای احداث دیوار می بردند، به دلیل سُرّی بودن منطقه و عملیات، از هر گردان چند نفر نیروی داوطلب داشتیم که هیچ گونه تقاضای مرخصی هم نمی کردند، آنها هیچ کدام تا پایان کار درخواست مرخصی نکردند و الحق و الانصاف سنگ تمام گذاشته بودند، روزی را که برای سرکشی کار رفته بودم از یاد نمی برم....

🌸 حوالی ساعت ۱۱:۳۰ بود، می دیدم این نیروها در حالی که کم با هم صحبت می کنند، کیسه های شن را روی دوش دارند و به سمت دیواره حرکت می کنند، تقریباً همه شان لباس هایشان از ناحیه کتف و شانه پاره بود. در ادامه مسیر پاهایم در محیط باتلاقی آن جا فرورفت، موقع نماز شده بود، بچه هایی که همیشه وقت اذان برای خواندن نماز جماعت عجله می کردند این بار رغبت چندانی به نماز جماعت خواندن از خود نشان نمی دادند....

🌸 .... تعجب کردم، با کمی دقت متوجه شدم هر کس زیر نخلی می رود و در آنجا طوری که دیگران مطلع نشوند، لباسشان را که خونی است در می آورند و کمی آب می زنند و آویزان می کنند و مشغول عبادت می شوند. فهمیدم هیچ کدام نمی خواهند دیگران از کتف های خونی شان مطلع شوند و چقدر زیبا بود با سرشانه

🌸 های زخمی سجده به درگاه دوست بردن. در میان آنها جوان خوش سیمایی بود که تعقیبات نمازش را چنان از عمق جان می خواند و محو نیایش بود که گویا پرنده ها تکان نمی خوردند. این جوان بعضی وقت ها تا نیم ساعت در سجده می ماند، این حالت سجده ماندنش باعث شده بود دوستان بدون این که نام وی را بدانند، سجاد صدایش کنند. یکی از شب هایی که مشغول حمل کیسه بود ترکش خمپاره ای به وی اصابت کرد و سجاد با گونی خاک با حالت سجده بر زمین افتاد، بچه ها که از کنارش می گذشتند تصور می کردند یک نفر از خستگی گونی اش را انداخته. بعد از مدتی متوجه شدند سجاد نیست، به گونی افتاده در مسیر دقت کردند و گونی را کنار زدند، دیدند سجاد در حالت سجود به شهادت رسیده و سر از این سجود بر نمی دارد....راوی: سردار علی جان میرشکار

#به\_کمک\_اسیر\_عراقی\_راننده\_تریلی\_شدم!

🌸 عملیات والفجر ۱۰ بود. مدتی که در خاک عراق بودیم، یک تریلی ۱۸ چرخ صفر کیلومتر، توجه مرا به خود جلب کرده بود و مدام توی این فکر بودم که باهاش چه کار کنم؟! تریلی که قبلاً یکی از چرخ هایش را پنچر کرده بودم! از اسرای عراقی که گرفته بودیم، یکی از آنها راننده آن تریلی بود که طی این مدت سکوت کرده و حرفی نزده بود. مانده بودم که چطور این تریلی را روشن کنم و آن را به حرکت درآورم!

یکی از اسرا که متوجه این موضوع شده بود با اشاره به اسیری که آن طرف تر بود، گفت: «او راننده آن تریلی است!» راننده را گرفتم و به سمت تریلی رفتم. وقتی خواستم استارت بزنم، راننده به پنجر بودن لاستیک اشاره کرد و گفت: «اول باید پنچری اش گرفته شود.» بعد به من فهماند که لاستیک زاپاس زیر تریلی قرار دارد؛ من ساده لوح هم اسلحه ام را به او دادم و رفتم که لاستیک زاپاس را از زیر تریلی در آورم. بچه های ما کمی آن طرف تر، هر یک مشغول کارهای خودشان بودند، وقتی در زیر تریلی مشغول درآوردن زاپاس بودم، راننده عراقی با صدای بلند فریاد زد: «آبار! آبار!» به سرعت خودم را از زیر ماشین خارج کردم و اسلحه را از دستش در آوردم، چون فکر کردم قصد تیراندازی دارد. سرش فریاد زد و گفتم: «آبار، آبار، چیه؟! معلومه داری چی میگی؟!»

بعد از اینکه فهمیدم اوضاع آرام است، دوباره اسلحه را به دستش دادم و رفتم زیر تریلی تا لاستیک را در بیاورم، اما باز هم عراقی فریاد زد: «آبار! آبار!» چند بار این حرکت ادامه داشت تا اینکه بچه ها را صدا زدم و گفتم: یکی بیاد بگه این زبون بسته چی می گه. یکی از بچه ها آمد و گفت که می گوید: «مواظب باش تا لاستیک روی سرت نیفتد، اگر روی سرت بیافتد، تو را می کشد!» من که دیدم هر کاری می کنم، لاستیک زاپاس در نمی آید، اسلحه را از دستش گرفتم و گفتم: «خودت برو درش

بیارا!) او به زیر تریلی رفت و بعد از چند دقیقه، لاستیک زاپاس را بیرون آورد. به او گفتم: «حالا آن را با لاستیک پنچر، جابجا کن!» او از این کار امتناع کرد و گفت: «من بلد نیستم. من هم اسلحه را رو به او گرفتم و با زبان مازندرانی به او گفتم: «یا وصل کندی یا تره همین جه کشمبه» (یا وصل می کنی یا همین جا می کشمت.)

🌸 او که جدیت مرا دید، از جیبش عکسی را درآورد و با گریه به من فهماند که ۶ تا بچه دارد. من هم به زبان مازندرانی بهش گفتم: «ای بابا ته هم که مه واری ایال واری، خاستی چه کنی انده وچه ره؟!» (ای بابا، تو هم که مثل من ایال واری، می خواستی چیکار کنی، این همه بچه رو.) بعد گفتم: «نگران نباش، من باهات کاری ندارم، تو اسیر هستی، نمی کشمت.»

🌸 وقتی خیالش راحت شد، سریع لاستیک را عوض کرد و بعد رفت بالای تریلی و پشت فرمون نشست. با تعجب بهش گفتم: «زود پسر خاله نشو! بیا این طرف بشین و به من یاد بده، باید چطوری برانم؟» استارت زد و دنده گذاشت و به کمک او تریلی را به عقب بردم. وقتی نزدیک بچه ها شدم، مدام بوق می زدم و چراغ می دادم. بچه ها از سنگرهای شان بیرون آمده بودند و با تعجب نگاه می کردند و وقتی فهمیدند من هستم، زده بودند زیر خنده....

راوی: رزمنده سید احمد ربیعی



# حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُرَّةٍ الرِّضِيِّ

## «زیارت امام رضا (ع) پس از شهادت!»

در عملیات والفجر ۸ لازم بود که رزمندگان از ارون درود عبور کنند و نیروهای غواص باید قبل از عملیات وارد عمل شده و منطقه را شناسایی کنند. علی عباس به همراه دیگر غواصان در شب نخست عملیات، مصادف با ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ بعد از اینکه به سختی از آب گذشتند، از موانع دیگری نظیر گل ولای، سیم خاردار و مین‌ها عبور کرده و کمین‌های دشمن را از بین برده بودند، به این ترتیب نخستین شب عملیات به خوبی انجام شد. در روز دوم عملیات یعنی ۲۳ بهمن، هواپیمای دشمن منطقه را شیمیایی کرد و علی در حال وضو گرفتن مورد اصابت ترکش قرار گرفت و به شهادت می‌رسند. بعد از انتقال پیکر شهید به مشهد و طواف حرم امام رضا (ع)، متوجه می‌شوند که شهید اهل مشهد نیست و با خرم‌آباد تماس می‌گیرند. علی از مشهد به جبهه اعزام شد و به همین دلیل به اشتباه پیکرش بعد از شهادت به مشهد منتقل و به عنوان نخستین شهید دانشگاه علوم اسلامی رضوی توسط دانشگاهیان در حرم امام رضا (ع) طواف داده شد. یکی از دست‌نوشته‌های شهید قبل از اعزام به جبهه و شهادتش دقیقاً این بود: «ای‌کاش امام رضا (ع) را بار دیگر زیارت کنم» این یادداشت یا وصیت، ارادت ایشان به امام رضا (ع) را ثابت می‌کند. یکی از دوستانش بعدها تعریف کرد که در زمان دانشجویی اتاق شهید رو به روی گنبد امام رضا (ع) بود و هر شب رو به گنبد با امام صحبت می‌کردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب «مسافر ملکوت»، مصاحبه با برادر شهید

## شهید علی عباس حسین پور

کتاب گسترده خاطرات ناصر کاوه



#خوک-هایی-که-در-اردوگاه-اسرای-ایرانی-بودند....!

🌸 در چند ردیف، ما را به خط کردند. همه با لباس های خاکی و خون آلود، ساکت در اندیشه ی شکست و آینده ی پیش رو بودیم. من که هنگام عقب نشینی، مرتضی آوریده را دیده بودم که از ناحیه گردن زخم کوچکی داشت و با دیدنم صدایم کرد تا او را همراهی کنم، در کنارم نشانده بودم. آفتاب سوزان شلمچه و خستگی جنگ و تشنگی، تازه بر جان مان اثر کرده بود. در عذاب بودیم که عراقی ها شروع به آب دادن کردند، در آن حال با صدای بلند گفتم: از دست این متجاوزین آب نخورید.

🌸 سرباز عراقی که گویا متوجه شد که چه گفتم، به طرفم آمد در زیر گوشم چنین به عربی نجوا کرد: انا مسلم، انت مسلم، اشرب مای صدام حسین کافر.) (من مسلمان، شما مسلمان، آب بخورید صدام کافر است.) آنجا بود که متوجه شدم که در نوک حمله ی سپاه عراق برخی از شیعیان و مسلمانان واقعی نیز حضور دارند که از سر اجبار در این جنگ مشارکت می کنند. به بچه ها گفتم می توانید رفع عطش کنید. غلامحسین برومند با دیگر بچه ها که زمین گیر شده بودند، به ما ملحق شدند. از میان آنها برخی از ناحیه پا زخمی شدند که بعضی از بچه ها که هنوز دست های شان بسته نشده بود، کمک شان کردند تا به ما ملحق شوند. ناگهان سرباز هایی از خاکریزها پایین آمدند که از نوع لباس شان معلوم بود بعثیونی هستند که



پس از پاکسازی خط، حضور پیدا می کنند تا صدام از افراطیون هوادار کمتر تلفات دهد. آنان برگرد ما به رقص و پایکوبی مشغول شدند و تعدادی به سوی زخمی ها از جمله «آوری» آمدند و اسلحه را آماده برای زدن تیر خلاص کردند ولی همه یکصدا گفتیم: آنها را نکشید، ما همراهی شان می کنیم.

آنان قبول کردند؛ بچه ها زیر بغل آنها را گرفتند و حرکت کردیم. بعدها در بغداد فهمیدیم که عراقی ها که می دانستند جنگ به پایان خویش نزدیک است، دستور صدام را عملی می کردند که فرمان داده بود تا می توانید اسیر بگیرید که در مبادله ی اسرا به آنها نیاز داریم و آنان نیز چنین می کردند. ستون ها را حرکت دادند. در بین راه شهدای خود مان را می دیدم که جنازه های مطهرشان گوشه و کنار افتاده بودند و بعضی صحنه هایی که هیچ گاه از ذهنم پاک نمی شود. دست های بسته و سرنیزه هایی که بر بدن شان فرو رفته و یا تیرهای خلاصی که سرشان را متلاشی نموده بود.... دست های بسته و سرنیزه هایی که بر بدن شان فرو رفته و یا تیرهای خلاصی که سرشان را متلاشی نموده بود.... ما را در پشت خاکریزی نشانند و یک یک ما را پیش فردی بردند تا اسم و سمت ما در جنگ را بنویسد. آنجا فهمیدیم که می باید اینگونه خود را معرفی کنیم: شعبان تقی ابوالقاسم. نام، نام پدر و نام پدر بزرگ؛ برای آنها فامیلی معنا نداشت. از سمت ما و اینکه بسیجی یا پاسدار هستیم پرسیدند. ما

🌸 نیز همگی بسیجی بودن را اعلام می کردیم و بچه های رسمی پاسدار نیز چنین کردند. سوار چند آیفای عراقی شدیم که چهار سرباز نیز ما را همراهی می کردند. وارد خطوط شان شدیم تا چشم کار می کرد تانک های صفر کیلومتری که هنوز وارد کارزار نشده بودند به عمق امکانات شان پی بردیم و این نکته که همه ی کشورها با دادن امکانات وسیع نظامی شکست ما را می خواستند در حالی که در خطوط ما مهمات جیره بندی بود.....!!

🌸 به جایی رسیدیم که سربازهای زیادی از عراقی ها، آنجا تجمع کرده بودند. با دیدن آیفاهای ما، به سوی ما یورش آوردند اما رانندگان بر سرعت شان افزودند تا آنها به ما نرسند. زمانی نکشید که به بصره رسیدیم. پیاده مان کردند، دست های مان را گشودند. بچه ها هر یک به مجروحان کمک می کردند تا وارد سوله شوند. من نیز دست آوری را گرفته بودم و همگی وارد سوله ای شدیم. درب را بستند؛ آنجا به دنبال یاران گشتیم و با دیدن سلامتی شان خوشحال می شدیم و با ندیدن هر یک، جویای احوال شان تا بلکه سرنخی بر زنده بودن شان بیابیم.

🌸 از استان های دیگر نیز در آنجا حضور داشتند. همه مشغول رسیدگی به تک تک مجروحان شدیم؛ زخم های عمیق که هیچ امکاناتی برای تمیز کردن و مداوا نبود و زمزمه های زیر لب شان حاکی از روح بلندشان در نزدیکی به اهل بیت (ع) داشت و از

آن سو، تشنگی مفرط بچه ها که امان شان را بریده بود. در همین بین یکی از بچه های آملی فریاد زد: خی مای. که ناگهان همه ی بچه های آملی با یک لبخند، یک صدا گفتند: خی مای.

یکی از بچه های تهران با عصبانیت گفت: خیلی زود آنها را برادر خطاب می کنید! در جواب به او گفتم: خی در زبان ما به معنای اخی عراقی ها نیست، منظورمان خوک است. به یکباره همگان خندیدند و همونوا با ما فریاد زدند: خی مای. بعثی ها خوشحال از این توجه، آب آوردند که اول به مجروحین مقداری چشاندیم و بعد خودمان از آن نوشیدیم ولی داغی سوله و هوا، تشنگی را دمام به سراغ مان می فرستاد. راوی: آزاده سرافراز شعبان علی نائیجی

#تانک\_های\_آخرین\_مدل\_سهم\_گروهان\_زرهی

وارد فاو که شدیم همان طوری که فرمانده وعده داده بود، عراقی ها به رسم مهمان نوازی، تانک های آخرین مدلشان را پیشکش سپاهیان اسلام کرده بودند. از مدت ها قبل هر وقت تانکی وارد منطقه می شد، آن را با کمک نخل ها و یا جا دادن داخل خانه های گلی استتار می کردیم، این کار با احتیاط و مراقبت بالایی انجام می گرفت، به طوری که عراقی ها متوجه نشوند.

🌸 قرار بود بلافاصله پس از فتح فاو، پلی روی آب نصب شده و تانک‌ها به آن طرف برده شوند، شب عملیات داخل تانک‌ها نشسته بودیم با اصرار فراوان مسئولان لشکر (لشکر ویژه ۲۵ کربلا) را راضی کردیم که واحد ما نیز در روزهای اول عملیات وارد عمل شود، آن شب تا صبح بیدار بودیم و هر آن انتظار صدور فرمان حرکت را می کشیدیم. سرو صدای درگیری بچه‌ها با عراقی‌ها را می شنیدیم و به حالشان غبطه می خوردیم، از ته دل آرزو داشتم که کاش من هم شانه به شانه آنها موفقیت آمیزترین حمله برون مرزی سپاه اسلام را تجربه می کردم. وقتی صدای الله اکبر از آن سوی آب به گوش می رسید، ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد، حالا لحظه شماری می کردیم تا هر چه زودتر به ما نیز اجازه دهند که به عنوان نخستین واحد زرهی وارد عملیات شده و به نبرد با دشمنان پردازیم.

🌸 صبح شد و انتظار ما به طول انجامید، داشتیم نگران می شدیم که نکند واحدهای زرهی دیگر زودتر از ما وارد منطقه شوند و دیگر نیازی به ما نباشد، در همین افکار بودیم که صدای فرمانده مان به گوش رسید، او با عجله از بچه‌ها می خواست که تانک‌ها را رها و آماده اعزام شوند. از تانک پیاده شدم و به گمان این که حدسم درست از آب در آمده و واحدهای دیگر زودتر از ما اعزام شدند، خود را برای رفتن به آن طرف آب آماده کردم، البته از اینکه به عنوان نیروی پیاده به عملیات می

🌸 رفتم، خیلی خوشحال بودم. فرمانده گفت: مگر نمی خواستید نخستین گروه زرهی باشید؟ پس زودتر به طرف نهر بروید که قایق‌ها منتظرند. \_ حاجی گروهان زرهی بدون تانک؟! \_ غصه تانک‌ها را نخورید، آنجا آنقدر تانک هست که به همه تان برسند. وارد فاو که شدیم همان طوری که فرمانده مان وعده داده بود، عراقی‌ها به رسم مهمان نوازی، تانک‌های آخرین مدلشان را پیشکش سپاهیان اسلام کرده بودند چه کیفی داشت، از بس با تانک‌های قدیمی و زنگ زده و از رده خارج، دست و پنجه نرم کرده بودیم داشتیم عقده ای می شدیم. راوی: عبدالحسین تنها

#روی\_آکاسیف

🌸 در ایام عزاداری سیدالشهدا (ع) در یکی از سال‌های جنگ، لشکر ویژه ۲۵ کربلا، در منطقه هورالعظیم خط پدافندی داشت و مراسمات عزاداری سرور و سالار شهیدان (ع) را در مقرهایی که از آکاسیف درست شده بود، برگزار می‌شد.

🌸 هر چه به ایام عاشورای حسینی نزدیک ترمی شدیم، دل‌ها شور و نوای عجیبی داشت. عزاداری روی آکاسیف‌ها، محدودیت‌هایی را به وجود آورده بود و عزیزان رزمنده نمی‌توانستند هیئت‌های عزاداری راه بیاندازند و به همین دلیل بر حزن و اندوه ایام افزوده می‌شد.

🌸 سردار شهید حشمت الله طاهری «فرمانده گردان مالک اشتر(س)» با تدبیر خاص خودش، درخواست چند قایق کرد و شب هفتم محرم از هر مقر، تعدادی از بچه ها را جمع کرده و در قایق ها نشانند و به صورت دسته روی با قایق به سمت مقر فرماندهی لشکر حرکت کردند و در مقر فرماندهی، عزاداری جانانه ای به راه انداختند. این حرکت زیبا تا روز عاشورا به صورت سنت درآمد و رزمندگان عقده های دل شان را با عزاداری و دسته روی با قایق از مقری به مقر دیگر خالی می کردند. راوی:

سردار علیجان میرشکار

#فرمانده\_ای\_که\_معبّر\_نیروها\_شد....

🌸 در عملیات والفجر 6، توی معبری که نیروهای عمل کننده می بایست از آن پیش می رفتند، تخریبچی ها نتواستند کارشان را انجام دهند و سیم خاردارهای حلقوی پایان مسیر را جمع کنند.

🌸 عملیات شروع شد.... تیربارهای دشمن، روی معبرها شروع کردند به تیراندازی تا بلکه جلوی پیشروی نیروها را بگیرند یا اگر شده، کُند کنند. شهید منصور کلبادی نژاد که اوضاع را به نفع دشمن دید، بدن اش را به صورت پلی روی سیم خاردارها قرار داد و به نیروهای گروهان تحت امرش دستور داد از او عبور کنند.

🌸 بچه ها شروع کردند به عبور از بدن منصور. نفرات آخر گروهان تازه متوجه شدند، رزمنده ای که روی سیم خاردارها قرار دارد و دارد از بدنش خون می چکد، فرمانده شان منصور کلبادی نژاد است. این کار منصور روحیه ی بچه های رزمنده را دو برابر کرد و باعث شد رزمی جانانه ای را در مقابل دشمن انجام دهند. راوی: سردار علیجان میرشکار ✖ اولین باری نبود که توی جبهه مسئول و فرمانده ای معبری می شد برای پیروزی. مسئولین یادتون باشه شما فقط اومدین معبر باشین برای مام وطن. کاش دیوار شکسته نباشین....!!!

#دردهای\_سید\_حمزه....

🌸 تقریباً ۳ روز بود تو محاصره ضد انقلاب بودیم. نه آب، نه غذا، نه تأمین امنیت. حتی نیروهای ژاندارمری و شهربانی به کمک ما نیامدند. من با شهید نوروزی و شهید باقری و شهید تقوی که تو حیاط بیمارستان سرش را قطع کردند و شهید مهدی قیوم اصغری که مجروح بود و جلو لانه ی مورچه تا سینه تو گودال گذاشته بودنش. (آنقدر مورچه ها از سر و صورت و گوش و چشم این شهید مظلوم بالا رفتند و گوشتش را خوردن تا شهید شد.) برادر غفاری و دیگر برادران، به مدت سه روز مظلومانه و غریبانه مثل شام غریبان هر لحظه در انتظار حمله و مرگ بودیم تا جائیکه یکی از بچه ها با بستن رگبار از بیمارستان پرید بیرون و مورد اصابت رگبار

ضد انقلاب قرار گرفت و شهید شد. و چقدر سخته امروز خائنین به وطن در کمال بی شرمی و منافقانه به فرزندان معنوی امام راحل رضوان الله تعالی علیه و سربازان جان برکف مقام معظم رهبری به ولایت و کشور و نظام حمله می کنند. راوی: جانباز شیمیایی ۷۰ درصد سید حمزه حسینی جدا

# داماد\_آسمانها\_در\_حجله\_الهی

🌸 برای عملیات والفجر ۶ با کاروان «طرح لبیک یا امام» به منطقه اعزام شدیم. آن وقت ها فرمانده سپاه شهرستان سیمرغ «سردار شهید موسی محسنی» بود. قبل از اینکه به قائم شهر جهت اعزام برویم، برایمان صحبت کرد. بیشتر حرف هایش سفارش و توصیه بود این که: «شما رزمندگان باید الگوی بقیه افراد جامعه باشید. نظم و انضباط را رعایت کنید و...»

🌸 هنگام خارج شدن از سپاه، حاج آقا روحانی فرد، قرآن روی سرمان گرفت و همه ی بچه ها از زیر قرآن رد شدند. جلوی من سردار شهید صمصام طور و پشت سرم، شهید میررمضان هاشمی ایستاده بود. وقتی آمدیم تو خیابان اصلی شهر، مادر شهید میررمضان با چشمان گریان آمد. دست میررمضان را گرفت و هی التماس می کرد که نرو.... راستش را بخواهید من حوصله ام سررفت و گفتم: «مادر جان! فقط تو نیستی که مادری، ما هم مادر داریم. این چه بدرقه ای است که داری انجام می



دهی؟!)) با همان چشمان گریان به من گفتم: «بیا تا برایت بگویم چرا گریه می کنم.»  
سرم را جلو بردم و او گفتم: «جمعه ی بعد عروسی اش است و او دارد به جبهه می رود.» من ساکت شدم و دیگر حرفی نزد. حرف مادرش تو دلم مانده بود.  
میررمضان هم می دانست که مادرش قضیه عروسی اش را به من گفته است. خیلی دوست داشتم به او بگویم برگردد و بعد از مراسم عروسی به جبهه بیاید ولی می دانستم او گوش نخواهد کرد. شب عملیات دلم طاقت نگرفت و به او گفتم:  
(میررمضان! برگرد، نیا. به خدا عذرت موجه است.)

لبخندی زد و گفتم: «دو-سه روز دیگر جمعه است؛ روز عروسی من. غصه نخور من داماد می شوم.» میررمضان در همان شب به درجه رفیع شهادت نائل آمد و پیکر مطهرش بعد از چند ماه به آغوش گرم خانواده بازگشت. راوی: شهیداله اسدی  
#کید-منافقین.....!!

ساعت دو بعد از ظهر در آن گرما و تشنگی و حاد شدن نبرد در تعقیب و گریز، عده ما حدوداً به هفتاد نفر رسید که در محاصره گازانبری گرفتار شدیم. به زمین صاف نگاه کردیم جایی که می بایست برویم، تانک های عراقی را می دیدیم. چند نفری از جمله غلامحسین برومند به آن سو گریختند ولی در زیر آتش خصم زمین گیر شدند. در همین بین چند تن از منافقین بچه ها را با خنده به طرفشان می خواندند

و اینگونه وانمود می کردند که بچه های خودی اند ولی کیدشان برملا شد و نصیب شان آخرین گلوله آرپی چی یکی از رزمندگان بود.

🌸 دیگر مهمات به انتها رسید و در تحیر چه کنم؟! چه کنم؟! بودیم که یکی از بچه ها به طرف من آمد و گفت: یک نارنجک دارم، می خواهم خودم را بکشم چون تحمل اسارت را ندارم. نارنجک را از دستش گرفتم و بلند فریاد زدم: اگر شهادت مقدرمان نشد، اسارت هم یکی از عوارض جنگ است که مفری از آن نیست رضاییم به رضای خدا. هنوز سخنم تمام نشده بود از روی خاکریزها، عراقی ها سلاح های شان را به سوی من نشانه گرفتند. بدین سان فصل نوینی در زندگی من گشوده شد که اسارت نام داشت. راوی: رزمنده علی نائیجی

#اخلاص\_کمیل

🌸 در عملیات کربلای یک در منطقه عملیاتی مهران مستقر بودیم. روزی سردار کمیل کهنسال و سردار شهید محمدرضا عسکری که از فرماندهان لشکر ویژه ۲۵ کربلا بودند، به بهداری آمدند. سردار کمیل اظهار ناراحتی کرد (البته این اظهارات بر اساس گفته ی شهید عسکری بود)، خودش می گفت: چیزی نیست. از رفتار شهید عسکری این طور برمی آمد که سردار کمیل را با اصرار به بهداری آورده تا مداوا شود.

🌸 شهید عسکری من را به خاطر همشهری بودن می شناخت. او روحیات سردار کمیل را خوب می دانست که در حین عملیات و برای همدردی با مجروحان و جانبازان قصد تزریق آمپول مُسکن را ندارد. به من گفت: اگر کمیل از تو پرسید که چه آمپولی می خواهی بزنی، نگو که مُسکن است، اگر بگویی نمی گذارد که بزنی.

🌸 من از پیش آنها رفتم تا وسایل تزریق را آماده کنم. بعد از آماده کردن آمپول برگشتم. سردار کمیل با دیدن آمپول پرسید: اول بگو این آمپول چیه که می خواهی به من بزنی؟ گفتم: آمپول است و برای شما هم چون درد دارید لازم است. او فهمید که محتوای آمپول مسکن است، به همین خاطر گفت: نه، من می خواهم مثل بسیجی ها باشم، مُسکن نمی زنم، مگر شما به مجروحان مُسکن زده اید؟

🌸 هر چه اصرار کردم، او نگذاشت آمپول را تزریق کنم و با همان حال رفت. طی مدتی که فرمانده در بهداری ماند و قسمت های مختلف را بازدید کرد، من به اتفاق شهید عسکری دوری زدیم. به من گفت: سید شماها مثل فرشته هائید، انگار شما بالای سر همه هستید. اینجا که نشسته بودی، انگار پنج نفر بودند. برای اینکه پاسخی داده باشم گفتم: مگر خداوند نگفته که جلو چشم دیگران اینجوری می شود؟ او اظهار کرد: من که دیگران نیستم. ولی من گفتم: چون در لباس پرستاری نیستی، این طوری به نظر می آید. اگر مجروح شدی، بدانی که این پرستاران اند که

🌸 در لباس بسیجی و رزمندگی به مجروحین با جان و دل و عشق رسیدگی می کنند. مدتی با همین صحبت ها گذشت. انگار که مرغ سعادت روی شانه هایش نشسته باشد. در همین هنگام سردار کمیل آمد و با هم رفتند و در گرماگرم عملیات قرار گرفتند. سردار شهید محمدرضا عسکری برای کنترل و هدایت نیروها به خطوط مقدم رفت و از ما جدا شد. او در عملیات شرکت کرد و شب، بچه های پیک خبر آوردند که برادر عسکری شهید شد و جنازه اش در منطقه ی عملیاتی مانده و مفقود است. راوی: سید اسماعیل موسوی جانباز و امدادگر دوران دفاع مقدس

#بعد\_از\_شهادتم\_لباسهایم\_را\_به\_سپاه\_تحويل\_دهید....!

🌸 یک دست لباس بادگیر و یک دست لباس سبز سپاه، در خانه داشت. من خیلی این دو دست لباسش را دوست داشتم. هر وقت با این لباس او را می دیدم، افتخار می کردم. یک روز به من گفتم: اگر شهید شدم، این دو دست لباسم را تحويل سپاه بده تا حقی از بیت المال، به گردن من نماند.

🌸 .... من قانع نمی شدم و می گفتم: این لباس ها تنها یادگارهای توست و من می خواهم آنها را پیش خودم نگه دارم. هر چه قدر اصرار کرد نتوانست مرا راضی کند. به ناچار وقتی دید قانع نمی شوم، گفتم: بادگیرم را تحويل سپاه بده اما لباس سبز را فقط با اجازه ی فرماندهی سپاه جویبار می توانی پیش خودت نگه داری.

🌸 قبل از شهادتش به اسارت درآمد. روزهای آخر اسارتش در آخرین نامه ای که از اردوگاه برایمان نوشت هم، بار دیگر به همین موضوع اشاره کرد و بر آن تأکید کرد. دو روز بعد از این نامه به شهادت رسید و جنازه اش به ما تحویل داده شد. حالا بعد از سال ها من ماندم و یک لباس سبز سپاه که یادگار اوست.... راوی: همسر سردار شهید نادعلی رضایی

#شهیدی\_که\_به\_قولش\_عمل\_کرد....!!

🌸 ما در گروه تفحص نیروی انسانی کار می کردیم. یک روز مادر شهیدی (مادر شهید صمد مدانلو - پهناب جویبار) آمد و گفت: دیشب خواب پسرم را دیدم، پسرم به من گفت؛ جنازه ی او و چند تن از شهدا در منطقه ای در زیر خاک پنهان است؛ آمدم تا این موضوع را به شما اطلاع بدهم تا آنها را پیدا کنید. من به این مادر گفتم: شما باید با مسئول تفحص مان آقای روستا صحبت کنید. او الان نیست و در منطقه حضور دارد. بروید هر وقت آمد خبرتان می کنیم.

🌸 در حال صحبت بودیم که ناگهان درب اتاق باز شد و آقای روستا وارد شد. بدون هر گونه تعللی، موضوع را به آقای روستا انتقال دادم. مادر شهید هم نزد آقای روستا رفت و ماجرای خوابش را برای او تعریف کرد. صحبت های این مادر تمام شد، روستا به شوخی گفت: خواب زن چپ است. داری با ما شوخی می کنی!

🌸 من هم که حال و روز پیرزن و شوق و همچنین اطمینان او را دیدم، گفتم: کاغذ و خودکار بدهید تا ایشان شکل جایی را که در خواب دیده اند، برای ما بکشد و یا آن را به گونه ای توصیف کند که ما بتوانیم آن را روی کاغذ پیاده کنیم. مادر که منطقه را خوب نمی شناخت، شروع به توصیف آنجا کرد و با کشیدن خط و تپه و توضیح به ما نشان داد که منظورش کجاست.

🌸 بعد از کشیدن کروکی خداحافظی کرد و رفت. چند روز بعد که آقای روستا به منطقه رفت، در حین تفحص، با تپه ای مواجه شد که ناخواسته او را به یاد حرف های مادر شهید انداخت و احساس کرد که این همان نقطه ای است که آن مادر، نشانی اش را داده بود. فوراً بچه ها را صدا زد و به همراه آنان دست به کار شدند و مشغول تفحص شدند، هنوز دقایقی از جستجو نگذشته بود که....

🌸....هنوز دقایقی از جستجو نگذشته بود که متوجه ی وجود پیکر چند شهید در دل تپه شدن! با انتقال جنازه ها و پلاک ها و استعلام از تهران، متوجه شدند که یکی از این شهدا فرزند همان مادری است که نشانی منطقه را داده بود. سه هفته بعد، این مادر بار دیگر پیش ما آمد و گفت: دوباره خواب پسرم را دیدم و این بار به من گفت: می خواهم تو را به مشهد ببرم. آنجا بود که خبر پیدا شدن پیکر پسرش را به او دادیم و این مادر با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و از ما تشکر کرد.

❀ قرار شد که آن شهدا را در قالب کاروانی از معراج شهدای تهران به مشهد اعزام کنند. شهدا را با تریلی و با عبور از چند استان از رامسر به ساری آوردند و از ساری به مشهد بردند.

در میدان امام (ره) ساری، چشمم به این مادر افتاد، جلو رفتم و گفتم: مادر جان! پسر تو روی این تریلی هست و تابوتی را نشان دادم و گفتم این جنازه پسر توست.

❀ قرار شد نماینده ی خودمان را بفرستیم تا جنازه ها را از مشهد تحویل بگیرد و بیاورد. به همین منظور، آمبولانس خالی را همراه کاروان روانه کردیم. با مشاهده آمبولانس خالی، یاد حرف های مادر شهید در مورد زیارت امام رضا(ع) افتادم. به مادر شهید گفتم: مادر دوست داری به مشهد بروی؟ سرش را به نشانه رضایت تکان داد و گفت چیزی نمی خواهم، حتی بدون آب و غذا می روم.

❀ این مادر پس از برگشت از مشهد و برگزاری مراسم پسرش پیش ما آمد و گفت: دیدید پسر مرا با خودش به مشهد برد و به قولش عمل کرد...!

راوی: حبیب اله احمدی



# صَلَّى عَلَيْكَ عَلِيٌّ ابْنُ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«یا امام رضا(ع)، شما یاری کنید!؟»

شهید علی اکبر حسین پور درباره قولش به امام رضا(ع) به مادرش می گوید: مادر، این چند روز که من آمدم مرخصی نبود، ماموریت بود، ماموریت داشتم که از همه خداحافظی کنم همچنین از علی بن موسی الرضا(ع)، وقتی حرم می رفتم به امام رضا(ع) گفتم، شما یاریم کن، می خواهم بروم قبر امام حسین (ع) را زیارت کنم و راه کربلا را باز کنم و به امام رضا (ع) قول دادم که می خواهم پیش قبر پدرش حضرت جواد بروم، اگر نتوانسم بروم انشاء الله هر وقت راه کربلا به دست رزمندگان اسلام باز گردید شما یک قطعه عکس را بردارید و به صحن امام حسین(ع) و حضرت جواد(ع) ببرید که من پیش امام رضا(ع) بد قول نشوم. هیچ موقع از مشکلات یا سختی کار حرفی نمی زد. دائماً آیه های صبر و استقامت را زمزمه می کرد. هر وقت کسی شهید می شد می گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» نمونه «اشداء علی الکفار و رحماء بینهم» بود. با دوستان خدا دوست و با دشمنان خدا به شدت برخورد می کرد. علی اکبر رهبر در مدت ۳۶ ماه حضور مستمر در جبهه، پنج بار زخمی شد و به تمام قسمت های بدن علی اکبر ترکش خورده بود. همزمان با انجام وظایف و مسئولیت هایی که به عنوان یک فرمانده به عهده داشت، دو مسجد برای گردان به دست خود ساخت. از آنجا که علی اکبر با حرفه نجاری آشنا بود، با جمع آوری پلیت، از سنگرهای قدیمی در دشت عباس و در زمینهای عملیات فتح المبین از میان سنگرهای عراقی، لوازم کار را مهیا می کرد و بعد با نقشه ای مناسب از این مصالح مسجدی به سبک بدیع می ساخت که بعدها روش کار او در دیگر گردانها رایج شد ...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید علی اکبر حسین پور - منبع: نوید شاهد

شهید علی اکبر حسین پور

کتاب گسترش خاطرات ناصر کاوه

# خجالت\_ سردار\_ به\_ خاطرِ....

🌸 یک روز دیدم شهید مهرزادی (سردار شهید حسین علی مهرزادی رئیس ستاد لشکر ویژه ۲۵ کربلا) در ستاد لشکر از فرط خستگی و بی خوابی، خوابش برد. تا آن موقع نمی دانستم که زن و بچه های ایشان در پایگاه شهید بهشتی اهوازند. یکی از برادرها به من گفت: ایشان مدتی است زن و بچه هایش را آورده اهواز.

🌸 ....وقتی بیدار شد، پرسیدم: حاجی! چرا اینجا؟ چرا نمی روی خانه پیش زن و بچه ات؟ گفت: خجالت می کشم. گفتم: از کی؟! جواب داد: از نگهبان پایگاه که زن و بچه اش اینجا نیستند و فرسنگ ها از او فاصله دارند. راوی: سردار مرتضی قربانی

✘ شرمندگی و خجالت بعضی مسئولین باشه واسه روز قیامت.....!!!

#آینه\_ای\_که\_آدرس\_بهشت\_را\_به\_شهید\_داد.

🌸 زمانی که برای اولین بار او را در پایگاه شهید بهشتی اهواز به همراه «شهید مهدی نصیرایی» در اطاق اطلاعات و عملیات دیدم، حقیقتاً سن کم و چهره ی بچه گانه ای داشت. وقتی به شهید نصیرایی گفتم: «چرا او را با این سن کمش به جبهه آوردی؟» بعد از لحظاتی که او با شهید نصیرایی تنها شده بود، سؤال کرد که او در این پایگاه چه سمتی دارم که مرا بچه می خواند.»

🌸 بعد از گذشت چند روز با آن سن کمش خود را داوطلب در واحد اطلاعات و عملیات، که اکثر نیروها در این واحد، از نیروهای زبده و باتجربه ای بودند، معرفی کرد و توانست خود را به جمع آنان برساند. با توجه به اینکه شهید نصیرایی از نیروهای این واحد بود، روزی «سردار شهید حسین املاکی» از شهید نصیرایی سوال کرد: «آیا می توانیم محمدرضا زربیانی را در مأموریت امشب به عنوان قدم شماره به همراه داشته باشیم؟» شهید نصیرایی هم موافقت کرد.

🌸 وقتی حرکت را آغاز کردند، قرار بر این بود که او قدم های آنها را بشمارد. بعد از طی دوازده هزار قدم به نزدیکی دشمن رسیدند. به محمدرضا گفتند که به عنوان تأمین در همین قسمت بماند. بعد از ساعت ها، وقتی که از مأموریت برگشتند، متوجه شدند که محمدرضا از خستگی زیاد، خوابش برده بود. بعد از انجام این مأموریت، شهید املاکی جریان را برایم تعریف کرد و از آن پس او را به عنوان پیک تیپ معرفی کردم.

🌸 بعد از گذشت چند ماه، مجدداً برای عملیات والفجر ع به جبهه برگشت. در شب اول عملیات از او خواسته بودم که به همراه «حاجی حسن پور» که یک دستش قطع بود در سنگر تیپ بماند ولی بعد از حرکت ما، او تصمیم می گیرد که در عملیات شرکت کند و خود را بلافاصله به گردان صاحب الزمان (عج) که فرماندهی آن را

«سردار شهید میررمضان اسماعیل پور» به عهده داشت، رساند تا در کنار دوستش  
(شهید اصحابی) در آن عملیات شرکت کند.

🌸 بعد از عملیات متوجه شدم که محمدرضا دیگر عضو گردان صاحب الزمان (عج) شده است. او را دوباره به تیپ آوردم. «اصحابی» در همان عملیات به شهادت رسید؛ بعد از شهادت اصحابی، یکی از همین شب ها که در دهکده ای بنام «قلقله» مستقر بودیم. «برادر اوصیا» می گفت: «نیمه های شب متوجه شدم که صدای گریه ای می آید، صدا را دنبال کردم، وقتی که خوب دقت کردم، دیدم محمدرضا، عکس شهید اصحابی را بر سینه اش قرار داده و گریه می کند....

🌸 صبح در هنگام خوردن صبحانه، محمدرضا گفت: دیشب شهید اصحابی را در باغی بسیار زیبا دیدم. به او گفتم: اصحابی! من چی کار باید بکنم که پیش تو پیام؟ اصحابی گفت: آن آئینه ای را که در دست داری، کاملاً به سمت خودت بچرخان تا بتوانی پیش من بیایی.» بعد از تعریف کردن خوابش و بی قراری هایی که می کرد، شهادتش دیگر برای ما یقین شده بود. با توجه به اینکه او پیک تیپ بود، دستور دادم: هیچ کس امروز او را به خط نفرستد. در همین لحظه «شهید حاج حسین بصیر» داشت به خط می رفت، محمدرضا زیرکانه و به سرعت خودش را در پشت ماشین حاجی جا کرد و به همراه حاج بصیر به خط رفت.



🌸 زمان زیادی نگذشته بود که پشت بی سیم، خبر شهادت محمدرضا زربیانی را  
برایم آوردند. محمدرضا آینه را به سمت خودش چرخانده بود و در اثر گلوله ی  
مستقیم تانک، نیمی از سرش را تقدیم به امام زمان (عج) کرد. او را سرباز کوچک  
امام زمان (عج) لقب دادند و چه زیباست انسان بتواند قبل از شهادتش، خود را در  
باغ بهشت ببیند. راوی: سردار آزاده حاج علی فردوس

#حسین\_جانم!

🌸 یکی از شهدا که داخل یک سنگر نشسته بود و ظاهراً تیر یا ترکش به او اصابت  
کرده و شهید شده بود را یافتیم. خواستم بدنش را داخل یک کیسه بگذاریم و جمع  
کنیم که انگشت و انگشتر وسط دست راست او نظمان را جلب کرد.

🌸 از آن جالبترین که، تمام بدن کاملاً اسکلت شده بود، ولی آن انگشت، سالم و  
گوشتی مانده بود. خاک های روی عقیق انگشتر را که پاک کردیم، اشک همه مان  
درآمد. روی آن نوشته شده بود: «حسین جانم!»

#فاطمه\_از\_احتیاجات\_اولیه\_زندگی\_ماست....!

🌸 سید مجتبی عاشق و شیفته حضرت زهرا (س) بود و هرگاه نام مبارک فاطمه  
(س) را می شنید، شور و احساس عجیبی به او دست می داد. ....روزهایی نمانده

بود که دیگر سید مجتبی داشت بابا می شد، خیلی دوست داشت اولین فرزندش دختر باشد، بالاخره او هم پدر شد و خداوند سیده ای زیبا به او اهدا کرد.

وقتِ نامگذاری فرزندش رسید، سید مجتبی نام مبارک «سیده فاطمه» را انتخاب کرد، با اینکه می دانستم در دلش عشق به مادرش حضرت فاطمه زهرا (س) موج می زد، ولی فکر نمی کردم اسم دخترش را فاطمه بگذارد، به او گفتم: سید مجتبی؛ اسم من زهرا است، اسم خواهرت سیده فاطمه است و اسم یکی از خواهرزاده هایت هم فاطمه است. یعنی ما در خانه مان سه فاطمه و زهرا داریم. چرا اسم دخترت را فاطمه گذاشتی؟ سید مجتبی با تمام احترامی که برایم قائل بود، با تعجب رو به من کرد و گفت: «مادر جان» کلامت صحیح است ولی هر خانه ای باید فاطمه داشته باشد، هر منزلی نیازمند فاطمه است. تو دوست داری بدون فاطمه زندگی کنی؟ فاطمه از احتیاجات اولیه زندگی ماست. همه فکر و ذکرمان باید با نام و یاد فاطمه باشد. راوی: خانم زهرا باباپور مادر شهید سید مجتبی حسینی

#زیرپیراهن - هابی - به - رنگ - آسمان - ودیعه - شهادت - سه - خلبان!...

علی اکبر شیروودی یک روز تعطیل، از پایگاه هوانیروز کرمانشاه به جمعه بازار شهر رفت. وسایلی را که می خواست، خرید. در هنگام بازگشت، به بساط یک پیرمرد خنزر پنزری رسید. پیرمرد در حال جمع آوری بساط محقرش بود. لباس های باقی مانده

🌸 بساطش را در کارتونی بسته بندی می کرد. علی اکبر که آدم شوخ و بانشاطی بود، به سرش زد خریدی از پیرمرد بکند.

پیرمرد دوباره لباس هایش را روی زمین پهن کرد. در میان لباس ها، چشم شیرودی به یک زیر پیراهن آبی افتاد. آن را برداشت و پولش را پرداخت کرد. ناگهان پیرمرد گفت: آقا! من دو تا دیگه از این زیرپیراهنی های آبی دارم، نمی خواهی؟ علی اکبر هم گفت: اگر ارزان حساب کنی، می خواهم!

🌸 آن روز علی اکبر سه تا زیر پیراهن آبی را هم در سبد خریدش گذاشت و به خانه آمد. یکی از آنها را برای خود برداشت و دو تای دیگر را هم به احمد و حمیدرضا سهیلیان هدیه داد و داستان خرید آنها را هم برای دوستانش تعریف کرد.

احمد به شوخی گفت: مال ارزان قیمت را بستی به ریش ما!

🌸 ولی هیچکدام از آن سه نفر نمی دانستند که آن سه زیرپیراهن آبی شهادت هر سه را تجربه می کنند. حمیدرضا در منطقه کوره موش با زیرپیراهن آبی به شهادت رسید، احمد در تنگه ی بینا میمک و علی اکبر هم در ارتفاعت بازی دراز در هنگام شهادت آن زیر پیراهن های آبی را به تن داشتند.

راوی: خانم فاطمه سیلاخوری، مادر بزرگوار خلبان شهید احمد کشوری



#این-بار-به-اربابم-می-رسم....

🌸 حاجی همیشه قبل از عملیات، یکی از ۱۴ معصوم (ع) را در عالم رویا می دید و برای روحیه گرفتن رزمندگان آن خواب را برای آنها روایت می کرد و بعد ذکر مصیبتی می خواند تا رزمندگان به سلاح معنویت نیز مجهز شوند. شب عملیات کربلای ۱۰ به حاجی گفتم: چرا در این عملیات برای ما خوابی تعریف نکردید؟ در جواب گفت: من قبل از این عملیات هیچ خوابی ندیده ام و این نشانه آن است که این بار می خواهم به کنار امام حسین (ع) بروم و برای رسیدن به آن لحظه شماری می کنم. چهره ی زیبای حاجی، لحظه به لحظه زیباتر می شد. او همان شب به اربابش رسید.... 🌸 خاطره ای به یاد حاج حسین بصیر، قائم مقام لشکرویزه ۲۵ کربلا

#سفره-اسارت-برایم-پهن-شد.

🌸 کاملاً در محاصره عراقی ها قرار گرفتیم به طوری که عراقی ها تانک هایی را که در خط دوم ما بود، گرفته بودند و با آنها به ما که در خط اول داشتیم مقاومت می کردیم، شلیک می کردند. تعداد نیروهای ما به ۱۰ نفر رسیده بود، بیشتر این بچه ها یا مجروح شده بودند و یا به علت استنشام گاز شیمیایی، نای حرکت کردن را نداشتند، من اولین مجروح گروهان بودم ولی از آنجا که فرمانده گروهان بودم، به خودم اجازه ندادم نیروها را ترک کنم.

🌸 وقتی کاملاً در محاصره قرار گرفتیم به بچه ها گفتم هر طوری شده خودشان را به عقب برسانند، یکی یکی از داخل سنگر خارج شدند و سریع خودشان را میان نیزار رساندند. جزیره مجنون پُر بود از این نیزارها، جانشین من که اهل شهرستان گرگان بود، در حین رفتن به داخل نیزار پایش تیر خورد، من آخرین نفری بودم که با هزار زحمت خودم را به نیزار رساندم، با همان وضعیت ۷ یا ۸ کیلومتر به صورت خیز، نیم خیز و گاهی هم که به آب می رسیدیم با شنا خودمان را به عقب رساندیم.

🌸 یک نازجک، تنها سلاحی بود که به همراه داشتم، در ذهنم بارها آن را با تعدادی از عراقی ها منفجر کرده بودم و خودم هم به شهادت رسیدم. به گودالی رسیدیم که با انفجار گلوله خمپاره به وجود آمده بود، دیگر نای حرکت کردن نداشتم، از بس خون از من رفته بود، بدنم سست و بی رمق شده بود، تشنگی ناشی از هوای گرم و اضطراب آن قدر شدت یافت که من به غیر از آب به چیز دیگری فکر نمی کردم.... نمی دانم از هوش رفتم یا به خواب، در همان حالت دیدم در منزل به سر می برم و کنار یخچال دارم آب به سرو صورتم می پاشم، به مادرم به زبان محلی می گویم: «ننه! نزدیک بود اسیر شوم.» و مادرم با نگرانی به من نگاه می کرد، نمی دانم چه ساعتی از روز بود که صدای خش خش نیزار به گوشم رسید، با زور چشمانم را باز کردم، چهار تا پا دیدم، از پوتین و شلوارشان فهمیدم عراقی هستند. به سراغ جانشینم رفتند و

من آرام انگشتم را به داخل ضامن نارنجکی که در زیر شکمم جاسازی کرده بودم، گذاشتم، عراقی ها چند لگد به شکم جانشینم زدند و او را بلند کردند. آرام چشمم را باز کردم، دیدم دستانش را بالا برده و دارد لنگ لنگان همراه آنها می رود، یک بار دیگری هوش شدم، نمی دانم چقدر به درازا کشید، این بار که به هوش آمدم دو عراقی را بالای سر خودم دیدم، یکی از آنها تفنگ را به سرم نشانه رفته بود، یکی دیگر با تندی داشت به او چیزی را می گفت، احساس کردم برای کشتن و یا نکشتمن بحثشان شده است. کار به جایی کشید که سرباز مخالف کشته شدنم، آن سرباز را هل داد و خم شد زیر بغلم را گرفت، نمی توانستم روی پایم بایستم، محل اصابت ترکش به شدت درد می کرد و سرم سیاهی می رفت، به خودم گفتم اگر می خواهی زنده بمانی باید تمام نیرویت را به کار ببندی تا آنها مجبور نشوند تو را بکشند. نمی دانم سرباز، نارنجکی که زیر شکمم بود را دید یا نه؟! اگر هم دیده باشد، خودش را به ندیدن زد، قبلاً شنیده بودم که بعضی از سربازهای عراقی با رأفت با اسرا برخورد می کنند و آن هم به خاطر شیعه بودنشان است ولی باورم نمی شد به این اندازه باشد. با هزار زحمت، پاهایم را به جلو انداختم، چشمم به تابلویی خورد که رویش اسم شهیدی نوشته شده بود، از سرباز عراقی خواستم تا از آن به عنوان عصا استفاده کنم، تابلو را زیر بغلم گذاشتم و دست دیگرم روی شانه آن سرباز بود....راوی: آزاده سرافراز صادق الیاسی

#راز-مین-هایی-که-ضامن-شان-کشیده-نشده-بود....!!

🌸 یک شب بچه های تخریب چی در منطقه زبیدات، هنگام خنثی کردن مین ها با مین هایی مواجه شدند که ضامن های شان کشیده نشده بود و آماده انفجار نبودند. در زیر یکی از مین ها، برگه ای را پیدا کردند که به بنده هم نشان دادند. در آن برگه یکی از عراقی ها به فارسی نوشته بود: «برادران عزیز ایرانی! ما جزو شیعیان عراق هستیم و ما را به زور سرنیزه و تهدید، به جنگ در مقابل شما آورده اند. این تنها کمکی بود که می توانستیم به شما بکنیم و این را بدانید که اگر حمله کنید، ما آماده ی پیوستن به شما هستیم.» راوی: حجت الاسلام صمدی آملی

#چفیه-ها-رقصانند-به-دست....

🌸 آن روزی که کاروان (از آغوش امام تا پابوس امام) را از حرم امام خمینی (ره) تا مشهد می بردیم، در ورامین یک مادر شهیدی فرزند شهید مفقودالأثر خود را در خواب دیده بود که فرزند به مادر گفته بود: «مادر! چرا خوابیده ای؟! بلند شو، بلند شو، کاروان به شهر آمده است.»

مادر شهید می گفت: «من بلند شدم و دیدم در داخل شهر کاروانی هست و مقداری هم کاروان را مشایعت کردیم و از قضا فرزند این مادر نیز در همین کاروان بوده است.»

🌸 مادر شهید تعریف می‌کرد: «خواب دوم را نزدیک سحر دیدم و فرزندم آمد به من حرفی زد، شهید در خواب گفت: مادرا! به مردم بگویید به شهدا نگویند یک مشت استخوان. هنگامی که مردم چفیه هایشان را به بالا می انداختند تا دژبان و سرباز آنها را به تابوت شهدا متبرک کند؛ قبل از اینکه سربازها و دژبان‌ها بخواهند چفیه‌ها را از مردم بگیرند، ما شهدایی که هویت داریم، خودمان چفیه‌ها را از مردم می گرفتیم و به شهدای گمنام متبرک می کردیم و به آنها برمی گرداندیم.»

🌸 یعنی شهید با هویت، چفیه را می گرفته و به شهید گمنام متبرک می کرده. لذا می گویند «حب خمول» یکی از مقامات معنوی است. این «حب خمول» یعنی «حب گمنامی» و در پایان باید بگوییم همانا نوشته شده در پای ساقه عرش؛ «إن الحسین مصباح الهدی و سفينة النجاة». راوی: علمدار تفحص سردار سید محمد باقرزاده فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستاد کل نیروهای مسلح

#آهنگ - به - پیش - تویوتای - تبلیغات - در - هنگام - عقب - نشینی....!

🌸 در طول عملیات والفجر ۶ در منطقه چیلان، در پی پیش روی ارتش عراق، چاره ای جز عقب نشینی نداشتیم. هنگام ظهر، پس از چند کیلومتر عقب نشینی، وقتی همه بچه‌ها به یک نقطه معین رسیدند، از طرف تدارکات لشکر، برای بچه‌ها ناهار آوردند و به هر نفر یک پلاستیک برنج دادند.

🌸....مشغول خوردن ناهار بودیم که یک دفعه صدای بلندگوی تویوتای تبلیغات لشکر که از میان بچه ها به طرف خط مقدم در حال حرکت بود، توجه ما را به خود جلب کرد. بلندگو مدام می گفت: «به پیش، رزمندگان اسلام، به پیش!»

🌸 گویا راننده تویوتا خبر نداشت که لشکر در حال عقب نشینی بود. چند نفر از بچه ها با دیدن ماجرا رو به راننده تویوتا با صدای بلند گفتند: «کجا داری می روی؟! همه بچه ها در حال عقب نشینی هستند، سریع برگرد!»

🌸 تویوتای تبلیغات وقتی فهمید ماجرا از چه قرار است، فوراً دور زد و بدون اینکه بلندگویش را خاموش کند، با سرعت به سمت عقب بر می گشت. راننده تویوتا به قدری ترسیده و دستپاچه شده بود که حتی یادش رفته بود بلندگویش را خاموش کند و اشتباهی با همان صدای ضبط شده «به پیش! رزمندگان اسلام، به پیش!» بچه ها را به سمت عقب و سنگرهای خودی هدایت می کرد.

🌸....هر چقدر هم اشاره کردیم که بلندگو را خاموش کن، متوجه نمی شد! همه بچه ها با دیدن این صحنه شروع به خنده کردند و با اشاره دست، تویوتای تدارکات را به هم نشان می دادند.

راوی: عبدالله اسماعیلی، رزمنده لشکر ویژه ۲۵ کربلا

#نبرد-جانانه-۷-بسیجی-در-مقابل-۳-تیپ-رزمی-عراق-....!

🌸 تازه در «کارخانه ی نمک فاو» و «سه راه شهادت» مستقر شده بودیم. غروب بود و نیروها در حال جابجایی بودند. فرمانده گردان ما «سردار شهید حمیدرضا نوبخت» وقتی خط را تحویل گرفت، دیگر شب شده بود. مسیر خطی که به ما سپردند، شبیه به ال انگلیسی بود. یک طرف آب بود و طرف دیگر نیروهای دشمن. این وسط جاده ای بود که ما روی آن بودیم.

🌸 آن شب، آتش دشمن خیلی سنگین بود. ساعت سه و نیم شب، ارتباط مخابرات با ما به طور کامل قطع شد. دیگر با هیچ جا نمی توانستیم تماس بگیریم. اگر شرایط، بحرانی تر می شد، نه کسی می توانست به ما خبر دهد و نه ما می توانستیم از جایی تقاضای کمک کنیم. من و شهید نوبخت در سنگر خوابیده بودیم که یکی از برادران اطلاعات - عملیات، با بدن خونی، ما را بیدار کرد. خبر از پاتک سنگین دشمن داشت. می گفت: «به نزدیکی های ما رسیدند.»

🌸 سراسیمه از جا بلند شدیم. حمید به سرعت بچه ها را سازماندهی کرد. باید منتظر می ماندیم تا عراقی ها جلوتر بیایند. انتظار ما تا صبح طول کشید، اما از آنها خبری نشد. با روشن شدن هوا باید اوضاع را بررسی می کردیم و از موقعیت دشمن اطلاع می یافتیم. ده، بیست نفری می شدیم که به همراه برادر نوبخت از خط



فاصله گرفتیم. هنوز چند قدم نرفته بودیم که متوجه شدیم، عراقی ها دویست، سیصد متر هم از ما رد شدند؛ به عبارت دیگر ما درست وسط عراقی ها ایستاده بودیم. آنها با دیدن ما بلند شدند و علامت دادند که تسلیم شویم. راه فراری نداشتیم. در یک لحظه بچه ها به سرعت زیر خاکریز موضع گرفته و شروع به تیراندازی کردند.

🌸 دشمن احتمال چنین کاری را نمی داد. چند نفر از عراقی ها نزدیک من ایستاده بودند. ضامن نارنجک را کشیدم و به طرف شان انداختم. چند متری عقب رفتم. تانک سوخته ای آنجا بود که می توانست پناهگاه خوبی باشد. وقتی زیر تانک دراز کشیدم تازه متوجه شدم که پهلویم تیر خورده و خون از آن فوران می کند....

🌸 ....سه تیپ از نیروهای تازه نفس عراقی آمده بودند تا فاو را پس بگیرند. آنها آن قدر به توان خود اعتماد داشتند که ما را نادیده گرفته، می خواستند تا یکسره وارد شهر شوند. به گمان دشمن، ما چاره ای جز تسلیم نداشتیم. بچه ها می دانستند که اگر اینجا نایستند، واقعه ای تلخ و غیر قابل جبران اتفاق خواهد افتاد. رزمندگانی که در خطوط ما قرار داشتند، به دلیل قطع ارتباط مخابراتی به یقین غافلگیر شده و دشمن به راحتی فاو را تصرف می کرد.

❀ عراقی ها اصرار به تسلیم ما داشتند و ما هم اصرار فراوان به ماندن. بسیاری از بچه ها شهید یا مجروح شدند. نمی دانم چقدر از درگیری گذشته بود اما وقتی دور و بر خود را نگاه کردم، فقط هفت، هشت نفر از بچه ها سالم مانده بودند. آنهایی که جراحی شان کمتر بود، خرج گلوله های آر.پی.جی را می بستند و به دست سالم ها می دادند. مقاومت بچه ها جانانه بود. دیگر خودمان هم یقین داشتیم که از این مهلکه، بازگشتی نخواهیم داشت.

❀ نوبخت را پیش از این نیز می شناختم، اما عظمت روحی او را آنجا بیشتر درک کردم. نوبخت پشت سر هم آر.پی.جی شلیک می کرد. غلت می زد و نارنجک می انداخت. او با تمام دینش در مقابل تمام دنیای بعثی ها ایستاده بود. سلاح های مدرن و پیشرفته ی عراقی ها در مقابل شهامت نوبخت کارایی اش را از دست داده بود. از همه جالب تر این که او به بچه های همرزمش اجازه ی عقب نشینی داده بود ولی کجا بود رزمنده ای که بخواهد عقب نشینی کند؟!

❀ اگر دشمن می فهمید که تنها هفت، هشت نفر بسیجی عاشق، سه تیپ رزمی او را معطل کرده اند، دیگر آنجا نمی ماند و یکسره به سمت شهر می تاخت، اما به لطف خدا گویا آنها از ترس محاصره توسط رزمندگان اسلام، خیال باز پس گیری فاو را از ذهن خود بیرون کردند.

🌸 آن روز عراقی ها را مجبور به عقب نشینی کردیم. تازه با همین تعداد کم، از دشمن اسیر هم گرفتیم. اسرای عراقی بهت زده ما را ورنانداز می کردند. در نگاه آنها، این بسیجی های یک لا قبا! هیچ شباهتی با کماندوها و رنجرهای شکست ناپذیر فیلم های غربی نداشتند. راوی: مصطفی فاضل زاده، رزمنده لشکر ویژه ۲۵ کربلا

#تنها\_داروی\_درمان\_سرم\_یک\_گلوله\_است!!

🌸 "تبارک اله" بچه محل و از دوستان قدیمی ما بود که به دلیل موج گرفتگی از ناحیه سر، اوضاع مناسبی نداشت و رنج می برد. پس از شنیدن خبر سقوط فاو، من، برادرم ابراهیم و چند نفر دیگر از بچه ها تصمیم گرفتیم تا به جبهه برویم.

🌸 به علت موج گرفتگی تبارک اله، همچنین گرمای زیاد منطقه، قصد نداشتیم تا او را با خودمان ببریم، به همین خاطر قرار گذاشتیم تا بدون اینکه به او بگوییم، به صورت مخفیانه عازم جنوب شویم. روز حرکت، آماده رفتن بودیم که دیدیم تبارک اله در حالی که وسایلش را در دستش گرفته بود، پیش ما آمد و با عصبانیت تمام از ما گله مند شد که چرا ماجرای اعزام مان را به او نگفتیم.

🌸 بچه ها گفتند: ما مراعات حالت را کردیم و به خاطر شرایط جسمی ات و گرمای هوا نخواستیم تو را با خودمان ببریم. تبارک اله گفت: من هیچ مشکلی از ناحیه سر

ندارم، بعد با انگشت به وسط پیشانی اش اشاره کرد و گفت: تنها داروی درمان سرم یک گلوله است که تک تیراندازهای عراقی می توانند به این قسمت سرم بزنند و راحت کنند و برای همیشه مشکلم حل شود.

🌸 بالاخره به هر شکلی که بود، خودش را با ما همراه کرد و با هم اعزام شدیم. بعد از ۴۵ روز ما را به خرمشهر بردند و از آنجا برای عملیات راهی شلمچه شدیم. تا اینکه در یک درگیری شدید پس از زد و خورد شدید با دشمن، شرایط به گونه ای رقم خورد که دستور عقب نشینی از طرف فرماندهی صادر شد.

🌸 تبارک اله تیربارچی بود و وظیفه مشغول کردن دشمن را بر عهده داشت تا نیروها بتوانند به عقب برگردند. در همین حین بود که تیری به پیشانی اش اصابت کرد و درد سراو را برای همیشه درمان کرد. راوی: رزمنده سید حسین لطیفی

#وقتی\_که\_دیگر\_کوله\_پشتی\_نمانده\_بود...!!

🌸 در عملیات والفجر، گردان «یا رسول» تلفات زیادی داد و خیلی از بچه هایی که در این گردان بودند، به شهادت رسیدند. به دستور حاج حسین بصیر، باید به این گردان می رفتم تا کار مداوای مجروحان را انجام دهم. از قبل هم هیچ گونه توجیهی نشده بودم و اطلاعی از موقعیت آن منطقه نداشتم.

🌸 حوالی ساعت ۱۱ شب بود که به آنجا رسیدم و کارم را در سنگر بهداری شروع کردم. نیروهای کمکی در حال ورود به منطقه بودند که ناگهان عراقی ها منور زدند و وقتی متوجه حضور آنها شدند، منطقه را زیر رگبار و آتش سنگین گرفتند، حجم آتش به گونه ای بود که بسیاری از بچه ها را زمین گیر کرد و یکی پس از دیگری در اثر اصابت تیرو ترکش به زمین می افتادند.

🌸 فوراً دست به کار شدم و کار مداوای مجروحان را آغاز کردم. با باند و هر چیزی که در دست داشتم، سعی می کردم جلوی خونریزی مجروحان را بگیرم. رفته رفته وسایل پانسمان تمام شد، دیگر نه خبری از باند بود که بتوانم جلوی خونریزی را بگیرم و نه از وسایل پانسمان. به ناچار سراغ بچه هایی که شهید شده بودند، رفتم و از داخل کوله پشتی شان هر چه که داشتند، را درآوردم تا شاید بتوانم چیز به درد به خوری که به کارم بیاید، پیدا کنم. دیگر کوله پشتی نمانده بود که بتوانم از وسایل داخل آن استفاده کنم. نمی دانستم باید چکار کنم. آتش عراق، همچنان ادامه داشت و تعداد شهدا و مجروحین لحظه به لحظه بیشتر می شد. چاره ای جز استفاده از پیراهن و پارچه های همراه شهدا نداشتم. با اینکه این کار خیلی برایم سخت بود اما با پاره کردن آستین لباس شهدا، چفیه و هر چیزی که همراه شان بود و با آن می توانستم جلوی خونریزی را بگیرم، کار امداد رسانی را انجام می دادم.

...وقتی به بالای سر شهدا می رفتم تا لباس شان را پاره کنم، اشکم در می آمد  
اما چاره ای جز این نداشتم و با همین شیوه توانستم تعداد زیادی از بچه ها را از  
خطر مرگ نجات بدهم. راوی: رزمنده ی امدادگر رضا دادپور ✕ مسئولین!!  
مسئولین!! مسئولین!! چیزی به ذهنم نمی رسه جز اینکه شهدا شرمنده ایم.....

#ستاره\_ی\_فاو

تو عملیات رادیوی کوچکی داشتم تا از اخبار عملیات با خبر شوم. خیلی دوست  
داشتم بدانم نام عملیاتی که در آن حضور دارم چه است؟ نمی دانم روز دوم بود یا  
سوم که گوینده ی معروف رادیو در آن روزها که بیشتر هنگام عملیات با مارش  
صحبت می کرد، با صدای جذابش گفت: «پرچم سبز ثامن الائمه به دست پر توان  
فرمانده لشکرویژه ۲۵ کربلا بر بالای مناره ی مسجد فاو به اهتزاز درآمد.»

با شنیدن این خبر احساس شعف عجیبی به من و بقیه ی دوستان که جا دارد  
یادی از «شهید صمصام طور» هم بکنم، دست داده بود. روزهای بعد، محل اقامت  
مان نزدیکی های مسجد فاو شد. به طوری که مناره ی مسجد به راحتی دیده می  
شد. پرچم را که نگاه می کردیم، خستگی از تن مان بیرون می رفت. با نسیم ملایم  
باد، پرچم آن بالا به زیبایی تکان می خورد. با دیدن آن، حس پیروزی سراسر  
وجودمان را فرا می گرفت. حالا فاو، ستاره ای داشت که شب و روز بر بلندای شهر می

🌸 درخشید. پرچم، بوی عشق می داد، بوی زیارت و بوی بوسه های زائرین. عطر دلدادگی از آن به مشام می رسید. پرچمی که با هر نگاه، دل مان را به پرواز در می آورد و می برد کنار ضریح با صفای امام غریبان، امام والفجرهشت، غریب الغربا، آقا علی بن موسی الرضا(ع). همان امامی که خیلی از دوستان شهید ما از آستان ملکوتی آن حضرت جواز پرگشودن را دریافت کردند.

🌸 هر بار که چشم مان به پرچم امام غریب مان می افتاد که برفراز مناره ی مسجد فاو به اهتزاز در آمده بود، دست به سینه می گذاشتیم و از راه دور زائر حرم با صفای آن حضرت می شدیم. صلی الله علیک یا اباالحسن. صلی الله علی روحک و بدنک. راوی: رزمنده مفید اسماعیلی سراجی

# لگدهای بی-وقفه-سهم-من-از-سفره-عملیات....!!

🌸 دشمن بدون هدف به روی ا روند، آتش می گشود، شلیک پراکنده و نامنظم دشمن نشان می داد که آخرین رمق هایشان را برای جلوگیری از سقوط فاو به کار بسته اند. اغلب تیرهای آنها، کور و بی هدف بود و کمتر به کسی یا اهداف مهمی اصابت می کرد. بچه ها سالم و سر حال به اسکله می رسیدند، از شانس بد ما در چند متری ساحل، باک قایق مان مورد اصابت گلوله ای قرار گرفت. قایق داشت می سوخت و ما باید هر چه زودتر خود را نجات می دادیم.

🌸....در همین هنگام، دو گلوله به پشتم خورد تا رفتم بجنبم، نارنجکی کنارم منفجر شد و ترکش های آن، مرا بی نصیب نگذاشت، بدنم را خون فرا گرفت، از درد به خودم می پیچیدم، به هر مشقتی بود خودم را به ساحل رساندم و روی اسکله ولو شدم. باید منتظر می ماندم تا بچه های امدادگر به سراغم بیایند همه اش نگران بودم و غصه می خوردم که چرا نتوانسته ام در این عملیات نقشی داشته باشم. در همین فکر بودم که بچه های موج سوم هم از راه رسیدند، آنها رزمندگان گردان «مالک اشتر» بودند. شب خیلی تاریکی بود، چیزی هم روی زمین قابل رؤیت نبود. بچه های گردان مالک با شور و هیجان از قایق پیاده می شدند تا هر چه زودتر وارد عملیات شوند. هر کس از قایق بیرون می پرید، ناخواسته پا روی کمر زخمی من می گذاشت و به سرعت رد می شد....!!

🌸....هر چه آه و ناله می کردم: «اخوی... برادر من... یواش تر... آخ... مردم...»، هیچ فایده ای نداشت که نداشت، کمی که حالم جا آمد، از اتفاق پیش آمده خنده ام گرفته بود. صبح که برای مداوا به عقب منتقل می شدم، پیش خودم می گفتم: «از قرار معلوم، سهم من از این عملیات (والفجر هشت)، لگدهای بی وقفه رزمندگان اسلام بود!»

🌸....این هم جای شکر داشت!!!راوی: رزمنده سید حبیب اله حسینی



# صَلِّ عَلَى نَبِيِّ الْمُرْتَضَى

«السلام عليك يا علي بن موسى الرضا(ع)»

گفتم اینجا تا مشهد چقدر راه است؟

گفت : آنقدر که بگویی... السلام عليك يا علي بن موسى الرضا(ع)...

هزار جور آدم با هزار خُلق و خَلق مختلف می آیند و در صفای صحت مقیم می شوند چه فرق دارد برای تو اما نازِ آن مست یا نیازِ این دست وقتی که از کبوترها هم نمی گذری... شهید اسماعیل ارجمند سال ۱۳۴۵ با خواهر شهید عزت بخشی ازدواج نمود که ثمره این ازدواج سه فرزند دختر و یک فرزند پسر بود، تا اینکه حمله وحشیانه بعثی عراقی در سال ۱۳۵۹ به شهرهای کشور عزیزمان آغاز و شهید ارجمند با از دست دادن کلیه امکانات زندگی عازم برازجان شد. اما این حوادث هیچکدام نتوانست اسماعیل را از فعالیت و کار و کوشش باز دارد. اسماعیل مدت کوتاهی با ابتکار عمل و تیز هوشی به فعالیت دست زد و توانست زندگی خوبی برای خود بسازد. اسماعیل در مرداد ماه ۱۳۶۵ جهت ادای نذر نسبت به فرزندش علیرضا عازم مرقد مطهر حضرت امام رضا(ع)، به همراه همسر شهیدش عزت بخشی و فرزند شهیدش ماشاء و فرزند خردسال دیگرش شهید علیرضا ارجمند می شوند. آنها در روز بیست و ششم مرداد ماه ۱۳۶۵ در تهران به قصد خرید بلیط به آژانسی در میدان فردوسی رفته و بر اثر انفجار بمب که بدست منافقین در آن میدان کار گذاشته بود خود و همسر شهید و دو فرزندش به شهادت میرسند و دو یادگار دلبندش، به نام متین و مهر دخت را تنها می گذارند...

خانواده شهید

ارجمند ریارتی

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع : بنیاد شهید و امور ایثارگران استان بوشهر

کتاب گسترش خاطر حضرت ناصر کاوه

#شعری\_که\_روی\_سینه\_ی\_شهید\_۱۴\_ساله\_نوشته\_بود.

🌸 نمی دانم تا به حال به غروب خورشید خیره شده اید یا نه؟ حس خاصی به آدم دست می دهد. آفتاب انگار موقع رفتن، حرف هایی می زند که اهل دل آن را به خوبی درک می کنند. من در رفتار شهدا خیلی دقت می کردم. بعضی از کارهای شان به ما می فهماند که دیگر ماندنی نیستند. بسیاری از شهدا علاقه عجیبی به تماشای غروب خورشید داشتند. عصرها یک گوشه کز می کردند، به آفتاب خیره می شدند و در سکوتی پر معنا فرو می رفتند. انگار به آفتاب دل بسته بودند که با رفتنش، حس و حال شان عوض می شد، اما نه. شهدا و دلبستگی!؟

🌸 محمد هم از همین قبیله بود. با این که خیلی دوستش داشتم و همیشه با او شوخی می کردم اما غروب وقتی یک گوشه می نشست و به شفق خورشید نگاه می کرد، دیگر جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. اگر قسم بخورم که نور صورت محمد را در نیمه شب، در تاریکی سنگر با چشمان خود دیدم، باور خواهید کرد؟ با تمام وجود یقین داشتم که محمدم رفتنی است. به خدا باور داشتم این نوجوان چهارده ساله ی نحیف و مُردنی که با تقلب در شناسنامه، خود را به جبهه رسانده، شیرمرد عاشق و عارفی است که فقط همین چند روز را در میهمانی دنیا می گذراند.

🌸 .... به خودش هم گفتم اما می گفت: من لیاقت شهادت را ندارم. یک شب به من گفت که؛ دوست دارد مفقود شود. من از او بزرگ تر بودم. گفتم: نه، شهادت بهتر است. چون خون شهید و تشییع پیکر او در خیابان ها می تواند روی عده ای تأثیر بگذارد و.... سکوت کرد. چند روزی به عملیات مانده بود. آن شب ها با همه ی شب ها تفاوت داشت. همه داشتند با خودشان تصفیه حساب می کردند....

🌸 یک شب محمد همین طور که دراز کشیده بود، نگاهش را به بالا دوخت و با صدایی ملایم گفت: رضا! دوست دارم موقع شهادت، تیر درست بخورد به قلبم، درست همین جایی که این شعر را نوشته ام. کنجکاو شدم. سرم را بالا گرفتم. در تاریک روشن سنگر به پیراهنش نگاه کردم. این بیت نوشته بود؛ آن قدر غمت به جان پذیرم حسین، تا قبر تو را بغل بگیرم حسین.

🌸 .... موقع عملیات، ما باید از هم جدا می شدیم. والفجر ۸ با رمز مقدس یا فاطمه الزهرا (س) آغاز شد. چند روز از عملیات گذشت. در این مدت از فرزندان گمنام این آب و خاک حماسه هایی را دیدم که در هیچ شاهنامه ای نخوانده بودم. وقتی به مقر برگشتم، رفتم سراغ بچه های امدادگر. دلم برای محمد شور می زد. پرسیدم: آیا کسی نوجوانی به نام محمد مصطفی پور را دیده یا نه؟ برای توضیح بیشتر گفتم: روی سینه اش هم یک بیت شعر نوشته بود....

🌸...تا این را گفتم، یکی جواب داد: آهان دیدمش برادر! او شهید شده... منتظر جوابی غیر از این نبودم. گفتم: الحمدالله محمد هم رفت. دوباره پرسیدم: شهادت او چه طور بود؟ امدادگر گفت: تیر خورد روی همان بیتی که روی سینه اش نوشته بود. هم تعجب کردم و هم خیالم راحت شد. محمد آن طور شهید شد که خودش دوست می داشت. راوی: رزمنده رضا دادپور

#چرا-روی-کلاه-آهنی-نشستی!؟

🌸 سردار بابایی دستور داد، کلیه نیروهای گردان با تجهیزات به خط شده و پس از بازدید و اطمینان از آمادگی بچه ها برای انجام مأموریت، گفت: «کل نیروها! با تجهیزات بنشینند.» شروع کرد به سخنرانی و توجیه نیروها، یک ربعی از سخنرانی اش نگذشته بود که متوجه شد در بین صف یکی از رزمنده ها، کلاه آهنی اش را گذاشت روی زمین و روی آن نشسته و به سخنرانی گوش می دهد. سردار با دیدن این صحنه، ناگهان داد زد: «برادری که روی کلاه آهنی نشسته ای، می دانی آن بیت المال است؟ می دانی سر چند رزمنده و شهید در آن قرار گرفته؟ چرا روی کلاه آهنی نشستی؟!» فرماندهان در جبهه با مدیریت قوی اسلامی به کوچک ترین نکات مبنی بر حفظ بیت المال عمل می کردند. انشاءالله ما هم بتوانیم در رعایت و نگهداری اموال بیت المال کوشا باشیم تا دل شهدا را شاد کنیم. راوی: سردار علیجان میرشکار



#عاشقانه\_پرواز\_در\_دامان\_مادر....

🌸 شب عملیات والفجر هشت بود، هرچی سید حسن اصرار کرد، مخالفت کردم تا این که گفت:

«آقای قربانی! اطاعت از فرماندهی واجب، اما فردای قیامت پیش مادرم، فاطمه زهرا (س) از شما شکایت می‌کنم که اجازه ندادید به خط مقدم بروم.» با این حرفش دلم سوخت.


با آن که دوست نداشتم او را از دست بدهم، ولی قبول کردم. سید حسن، سرنیزه ای به دست گرفته بود و گفت: «با این سرنیزه می‌خواهم انتقام مادرم، زهرا (س) را از این بعثی‌های نامرد بگیرم.»

🌸 عملیات شروع شد، با شور و شغف خاصی همراه با خط شکن‌های لشکر ویژه ۲۵ کربلا به خط زد. خط که شکسته شد، چشمم به سید حسن افتاد، با همان سرنیزه ای که به همراه داشت، گوشه ای آرام به خواب ابدی فرو رفته بود. خاطره از سردار شهید سید حسن علی امامی از فرماندهان واحد اطلاعات و عملیات لشکر ویژه ۲۵ کربلا، که در ۲ بهمن ماه ۱۳۶۴ مصادف با شب شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) در دامان مادرش عاشقانه پرواز کرد. راوی: سردار مرتضی قربانی

#خودش-را-آر-پی-جی-زن-معرفی-کرد...!

شبی با چند تن به چادر بچه های بابلسر آمد. چای درست کردیم و شهید کریم پورکازمی چای را بین بچه ها توزیع کرد. پس از نوشیدن چای، بچه ها گفتند: «آقای شهردار بلند شود و استکان ها را جمع کند.» حمیدرضا گفت: «بگذارید من ظرف ها را جمع کنم تا افتخار خدمتگزاری نصیب من شود.»

اما شهردار به سرعت ظرف ها را جمع کرد و بچه ها باب صحبت را با حمیدرضا باز کردند. یکی گفت: «آقا حمید! صبح، رادیو عراق را گوش کردی؟ در مورد شما و پدرتان می گفت: این پدر و پسر مزدور!» با لبخند از کنار موضوع گذشت. یکی از بچه ها از نوع مسوولیتش را پرسید. کمی مکث کرد و گفت:....

....گفت: «من آمده ام تا به عنوان آر.پی.جی زن خدمت کنم و در عملیات آینده که ان شاءالله راه کربلا را باز می کنید، پا به پای شما به عنوان نیروی کمکی بکنم، البته اگر مرا لایق بدانید.» روز بعد متوجه شدیم به عنوان فرمانده محور معرفی شده است.  خاطره ای از سردار شهید حمیدرضا نوبخت، حمیدرضا، مدتی پس از عملیات کربلای ۱ در سال ۱۳۶۵ به فرماندهی تیپ ۳ لشکر ویژه ۲۵ کربلا منصوب شد. راوی: رزمنده حشمت الله عباسپور هم‌رزم شهید

#به-فکر-عروس-وطن-باشیم....!

🌸 هوا بارانی بود که خطبه های عقده‌مان خوانده شد. یک هفته بعد از عقد خواست که راهی جبهه شود. وقتی داشتم با آب و قرآن بدرقه اش می کردم، با چفیه اش اشک های مرا پاک کرد و گفت: "قرار نشد گریه و زاری راه بیاندازی." موقع رفتن در چشم هایم نگاه کرد و گفت: "زهر جان! می دانم در این شرایط دوری من برایت خیلی سخت است، اما من باید به فکر عروس وطن باشم. تو اینجا، جای امن است، اما به آن عروس دارد هتک حرمت می شود، صبور باش تا برگردم." 🌸  
ای از سردار شهید سید منصور نبوی، فرمانده طرح و عملیات لشکر ویژه ۲۵ کربلاراوی: خانم سیده زهرا حمیدی همسر شهید

#هیجان-بوسیدن!

🌸 مسئولین و مقامات نظام جمهوری اسلامی، به خصوص کسانی که خدمت صادقانه ای به مردم داشته اند، همیشه در دل مردم جا دارند. به خصوص در زمان جنگ، کسانی که مستقیم با امام (ره) در ارتباط بودند، از محبوبیت ویژه ای در بین رزمندگان برخوردار بودند. یک روز، یکی از همان وزرای محبوب دولت در پایگاه شهید بهشتی اهواز در جمع رزمندگان لشکر ویژه ۲۵ کربلا سخنرانی داشت. بعد از سخنرانی رزمندگان دورش حلقه زدند و با او روبوسی کرده و به او می گفتند: «سلام

ما را به امام برسانید و بگویید ما تا آخرین قطره خون و تا آخرین نفس خواهیم جنگید، به امام بگویید؛ دعا کنند تا شهید شویم و...) هر کس یک پیغامی به وزیر می داد، جمعیت کثیری جمع شده بودند و فشار و هجوم زیادی به سمت وزیر می آوردند تا دست شان برسد و با او روبوسی کنند. یکی از رزمندگان دور گردن وزیر را گرفته بود و داشت او را به سمت خودش می کشید تا بیوسدش، محافظ وزیر به آن رزمنده گفت: «آقا یواش تر، آقای وزیر خفه شدند.» رزمنده با همان شور و هیجانی که داشت، در جواب محافظ گفت: «من بیوسم، به درک خفه شد.» ان شاءالله وحدت، همدلی، صداقت و یکپارچگی همواره در بین ملت غیور ایران و مسئولین خدمتگذار و ولایت مدار مستدام بماند. راوی: سردار میرشکار

#لذت\_ترك\_لذت....!!

یادم هست یکبار که از مرخصی بر می گشتیم منطقه، گفتیم بین راه شام بخوریم. من و آقای بلباسی (سردار شهید علیرضا بلباسی «فرمانده گردان امام محمد باقر(ع) لشکر ویژه ۲۵ کربلا») و اسلامی [حاج ابراهیم اسلامی جانشین گردان امام محمد باقر(ع)] بودیم. رسیدیم به اراک. آن زمان تازه مرغ بریان و سوخاری مد شده بود. نمی دانم من بودم یا آقای اسلامی که پیشنهاد دادیم؛ برویم مرغ بخوریم. مسیر حرکت مان هم از کمربندی بود.



گلوی یکی از غذاخوری‌ها ترمز زدیم. تویوتا را پارک کردیم و وارد آنجا شدیم و یک مرغ سفارش دادیم، اما طرف گفت: آماده نیست!! مرغ، جلوی ما داخل دستگاه دور سیخ می‌چرخید و روغن اش چکه می‌کرد روی شعله‌ها. گفتیم: آقا این که آماده است؟ گفت: نه، اصلاً مرغ نداریم. به قیافه اش نگاه کردم، متوجه شدم از آن آدم‌هاست که اصلاً از سپاهی و بسیجی جماعت خوش اش نمی‌آید.

گلوی آقای اسلامی پرسید: آقا جان! این مرغ‌ها که آماده است؟ گفت: نه آقا، آماده نیست. پرسیدم: دلیل خاصی دارد که مرغ نمی‌دید؟ گفت: نه. بلباسی همچنان ساکت بود و گوش می‌کرد. اسلامی که دیگر قاطی کرده بود، صدایش را بالا برد و گفت: شما موظفید به مشتری جنس بدهید.

گلوی... بلباسی گفت: بیائید برویم بچه‌ها. برای ما دردآور بود. مگر ما چه جرمی مرتکب شده بودیم که آن آقا راست راست به ما نگاه کند و بگوید: به شما نمی‌فروشم. سوار ماشین شدیم. منتظر بودیم بلباسی حرفی بزند. گفت: ما نیت کردیم مرغ بخوریم. حالا که اینطور شد، شاید خدا نخواستہ چنین طعامی را بخوریم.

گلوی ما دیگر حرفی نزدیم. اسلامی همچنان عصبانی در حال رانندگی بود. جلوتر به یک نانواپی رسیدیم. بلباسی گفت: بایستیم. رفتیم نان و پنیر خریدیم و داخل ماشین خوردیم. وقتی داشتیم نان و پنیر می‌خوردیم، می‌گفت: دیدید چه لذتی

دارد؟ بی خود نیست می گویند لذتی بالاتر از ترک لذت پیدا نمی شود. راوی: احمد علی ابکایی، برگرفته از کتاب بلبا (نشرفاتحان و کنگره شهدای مازندران)

#اسرای\_عراقی\_در\_حلقه\_محبت\_رزمنده\_۹\_ساله!!

🌸 آقای شکی آن زمان فرمانده ی گروهان تدارکات یا انتظامات لشکر بود. در «شط علی» که من را دید، تعجب کرد. بابا آنجا مرا سپرد به او و رفت پی کارهایش. با لهجه ی شیرین کتولی اش گفت: جواد! یک کاری می کنی دو کار بیرزد؟ او می دانست وصیت نامه نوشته ام. در پایگاه شهید بهشتی بارها دیده بود بچه های رزمنده دورم جمع می شوند و من هم با صدای بلند، وصیت نامه ام را می خوانم. وصیت نامه ی من سرو صدا کرده بود؛ تا جایی که یک بار در نماز جمعه ی بهشهر با اجازه ی حاج آقا جباری امام جمعه، وصیت نامه ام را خواندم....

🌸 شکی گفت: جواد! وصیت نامه ای که تو پایگاه خواندی، یادت هست؟ \_آره! \_حفظ هستی؟ \_آره! \_چهل، پنجاه تا اسیر گرفتیم. تو سوله اند. میای براشون وصیت نامه ات را بخوانی؟ چشم هایم درخشید. \_می آیی برویم؟ در حالی که دست شکی را محکم چسبیده بودم، می دویدم تا هم پای او بشوم؛ به سوله رسیدیم. دیدم رزمنده ها دورتادور سوله، مثل زنبورهایی که از کندو سردربیاورند، ایستاده اند. ساختمان مخروبه ای بود. وارد ساختمان شدیم.

🌸 به اسراء نگاه کردم، بوی باروت می دادند، بوی زخم و یأس. اسرای عملیات ))  
قدس ۲)) بودند که در دام بچه های گردان امام محمد باقر (ع) گرفتار شدند. تازه  
کارهای اولیه ی امداد روی آنها انجام شده بود. رزمنده ها از سر و کول هم بالا می  
رفتند. عراقی ها تا مرا دیدند، شُل شدند. حضور یک بچه چند کیلومتر داخل آب و  
خاک دشمن، برای شان تعجب برانگیز بود. بیچ بیچ ها را می شنیدم. چشم هایشان  
داشت از حدقه در می آمد!!

🌸 کنار شکی، غروری مرا پُر کرده بود. سینه سِتَبَر کرده بودم. اسرا، سیاه چُرده  
بودند و اَخمو. برخلاف رأفتی که چهره ی رزمنده های ما داشت، صورت مضطرب  
عراقی ها، بیشتر دیده می شد. رزمنده ها فقط منتظر بودند ببینند واکنش من  
نسبت به اسراء چه است؟ از هم سبقت می گرفتند تا مرا ببینند. می دانستند قرار  
است اتفاقی بیفتد. یک لحظه از نگاه عراقی ها وحشت کردم. شکی یکی را که نمی  
دانم از بچه های ما بود و عربی می دانست یا از خود عراقی ها که فارسی بلد بودند،  
صدا زد. مرا به او نشان داد و گفت: این، پسر فرمانده ی گردان، آقای صحرائی است.  
وصیت نامه دارد. به عربی ترجمه کن! قبل از اینکه وصیت نامه را شروع کنم،  
احساس کردم، کارم نقصی دارد. باید کامل می شد. قبل از شروع وصیت نامه ام  
گفتم: آقای شکی! دوست دارم به اینها....

🌸....دوست دارم به اینها آب بدهم. آقای شکی مات شد. \_ برای چی؟ \_ اینها اسیر هستند. گناه دارند. دلم برای آن ها می سوزد. پارچ آب را گرفتم و از اولین اسیر شروع کردم و به همه شان آب دادم. احساس می کردم فرمانده ی اینهایم. حس تسلطی بر آنها داشتم. همه شان بی سلاح بودند. جلوی یکی از آنها توقف کردم. شروع کردم با او حرف زدن. دلیل مکتم پسرعموی پدرم («شهید موسی») بود که سال ۱۳۶۰ مفقود شده بود. همه ی جنازه های شهدای رستم کلا برگشتند، الا دو نفر که یکی از آن ها موسی است.

🌸 آن اسیر عراقی شبیه موسی بود؛ به لحاظ لاغری و استخوان بندی صورت. تحلیل بچه گانه ام خنده دار بود. با خودم فکر کردم که با این شباهت، او می داند موسی کجاست!!! گفتم: سلام. متحیر شده بود. ترسید. گفتم: پسرعمو موسی را دیدی؟ متوجه نمی شد چه می گویم، بعد از هر کلمه ای که از دهانم در می آمد، مضطرب ترمی شد و وحشت بیشتری براو چیره می شد.

🌸 آقای شکی، آن مترجم را فرستاد تا ببیند ماجرا از چه قرار است؟ \_ چیزی شده؟ همان طور که چشم به اسیر دوخته بودم، گفتم: پسرعموم را اسیرکردی، بگو! جاش را بگو! راستش آن همه جمعیت رزمنده و عراقی که داشتند مرا می پاییدند، باعث شد جوگیر شوم. اسیر مفلوک که متوجه حرف هایم نمی شد، هی سر تکان می داد.

مترجم به او فهماند که بچه ی یکی از فرمانده ها هستم و آمده ام دنبال پسرعمویم.  
اسیر که به کودکی ام پی برد، لبخند زد.

🌸 بعد از سقایی، شروع کردم به وصیت نامه خواندن: "بسم الله الرحمن الرحيم"  
اینجانب، جواد صحرایی رستمی، فرزند رمضان علی، که در سن نه سالگی به جبهه  
های حق علیه باطل عزیمت نمودم و..... اگر به شهادت رسیدم، دوچرخه ام را به  
پسر شهیدی بدهید که پدرش را از دست داده .... حیف که همه ی بخش های آن  
وصیت نامه الان در ذهنم نیست. آقای بابایی به یکی دو فراز دیگر از وصیت نامه ام  
اشاره کرد که آن را با هم مرور می نماییم: - اگر کسی از من طلبکار است به خانواده  
ام مراجعه کند. اگر به کسی ظلم کرده ام، از او می خواهم مرا حلال کند و ببخشد.

🌸 صدای مترجم در حاشیه ی صدای من به گوش می رسید که بند بند وصیت نامه  
ام را برای اسراء ترجمه می کرد. بعضی از عراقی ها به گریه افتاده بودند. بعضی ها  
از شدت شگفتی مات شان برد. یک عده هم ناچ ناچ می کردند. حاج آقای بابایی -  
مسئول تدارکات وقت لشکر ۲۵ کربلا و از بچه های چالوس آنجا کنارم بود. بعدها  
می گفت: آن روز شهید میثمی نماینده ی امام هم برای دیدار رزمندگان به هور آمده  
بود. وقت نماز جماعت، بعضی از اسرای عراقی با این که وضو گرفتن هم بلد نبودند  
به نماز جماعت ایستادند.

🌸...گریه و احساس عراقی ها را که آن روز دیدم، حس بدی که با دیدن شان هنگام ورود به ساختمان و قبل تر از آن داشتم، از بین رفت. راوی: کم سن و سال ترین رزمنده دوران دفاع مقدس "جواد صحرایی" فرزند سردار صحرایی که در سن ۹ سالگی به همراه پدرش در جبهه ها در کنار رزمنده ها حضور پیدا می کرد. بسیاری از رزمندگان، وصیت نامه های سلحشورانه ای که جواد برایشان می خواند را به یاد دارند. 📖 کتاب "به رنگ کودکی"

#شیران\_در\_بند\_استخبارات

🌸 در استخبارات، ما اسرای بدر را، در اطاق کوچکی جای دادند، پاسی از شب گذشته بود که اطاق بیش از گنجایشی که داشت از اسیر پر شد. بیشتر اسرا مجروح بودند و از شدت درد به خود می پیچیدند و کسی به درد و ناله آنها توجهی نمی کرد برخی از اسرا بر اثر موج گرفتگی ناخودآگاه به اسرایی که زیر پایشان بود آسیب می رساندند. پنج الی شش روزی را که در استخبارات بودیم خیلی سخت گذشت. مزدوران بعضی بچه ها را به شدت شکنجه می دادند و آنها را زیر ضربات مشت و لگد و تازیانه خود قرار می دادند در همانجا بود که محاسن یکی از برادران ما را، سوخته و بدن دیگری را به بهانه پاسدار بودن با ضربات محکم تازیانه سیاه کردند.

🌸 وضعیت غذایی ما بسیار نامطلوب بود. وقتی برایمان غذا می آوردند با همان دستهای آغشته به خون مجبور به خوردن غذا بودیم و ظرفی که برای دستشویی استفاده می کردیم از همان ظرف برای آشامیدن آب استفاده می شد. شیران سلحشور و دلاوران دربند این غیور مردان مقاوم سرزمین ایران در همان شرایط و مشکلات طاقت فرسا از نماز و یاد خداوند سبحان غافل نبودند و با تیمم بر دیوار با همان بدنهای مجروح و خون آلود اقامه نماز می کردند، البته چون قبله برایمان مشخص نبود به سمت قبله حدسی نماز را می خواندیم.

🌸 در یکی از روزها، تمام ما اسرا را با ضربات مشت و لگد و تازیانه از اطاق بیرون آوردند و در راهرویی نشاندهنده بعد از لحظاتی متوجه شدیم خبرنگار بخش فارسی زبان رادیو عراق آمده تا با ما مصاحبه کند چون ممکن بود صدای تازیانه های مزدوران و صدای ناله و فریاد دوستان ضبط شود لذا خبرنگار از آنها خواست تا پایان مصاحبه دست از آزار و اذیت اسرا بردارند، تا بتواند مصاحبه اش را به خوبی انجام دهد. خبرنگار گفت: هیچکس نه بسم الله و نه آیه قرآن بخواند فقط نام و تاریخ و محل اسارت را بیان کند در غیر این صورت مصاحبه اش پخش نمی شود و از نفر اول شروع کرد به مصاحبه گرفتن تا اینکه نوبت به من رسید و به فضل الهی من اینگونه آغاز کردم اینجانب غلامحسین کمیلی فرزند محمد علی در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ در

جبهه های جنوبی جنگ اسیر شده ام از کسانی که صدای مرا می شنوند خواهش می کنم خبر سلامتی مرا به خانواده ام در بیرجند روستای تخته جان و یا به مشهد شماره تلفن ۲۲۹۰۷۷ اطلاع بدهند والسلام علیکم ورحمت اللہ. 🌸 در این مدتی که در استخبارات بودیم تحت شکنجه و آزار و اذیتهای گوناگون قرار گرفتیم. پس این مدت همگی ما را با اتوبوس به اردوگاه رمادی کمپ ۹ انتقال دادند... راوی: آزاده سرافراز غلامحسین کمیلی

#الاع-های-جنگجو!

🌸 در سنگر مسئولین یکی از تیپ ها صدا به صدا نمی رسید. هر کس چیزی می گفت و می خواست طرف صحبتش را متقاعد کند. اما مگر می شد؟ ساز خودش را می زد و میخواست حرفش را به کرسی بنشاند: - باید زودتر از اینجا حمله کنیم! - چه می گویی با کدام نیرو و مهمات؟ - بهتر نیست عقب نشینی کنیم؟ زمین می دهیم زمان می گیریم. - تو هم که حرف های بنی صدر را می زنی. نکند راست راستی باورت شده که او از جنگ سر در می آورد و برای خودش کسی است؟ - پس چه کنیم؟ وایسیم عراقی ها بیایند برایمان نقشه و طرح عملیات بریزند؟

🌸 هیچ کس عقلش به جایی قد نمی داد. خبر رسیده بود که عراقی ها قصد دارند از یک محور حمله کنند و این قضیه جدی است. آن زمان بنی صدر هم رئیس جمهور




و هم فرمانده کل قوا بود و از تصدق سر نامبارک او ایرانی ها فقط شکست خورده بودند. حالا که بسیجی ها پا جلو گذاشته بودند و کم کم جنگ داشت به سود ایران ورق می خورد، این خبر آمده بود....

🌸 آخر سر جوانی که تا آن زمان ساکت بود گفت: اگر اجازه بدهید من راه حلی دارم! یک هو همه ساکت شدند و نگاه ها به او دوخته شد. جوان گفت: درست است که ما نیرو و مهمات زیادی نداریم. اما مین های ضد تانک زیادی داریم که از عراقی ها غنیمت گرفته ایم. سر راه تانک هایشان مین کار میگذاریم و پیش روی شان را سد می کنیم تا ان شاءالله نیروی کمکی برسد. به به و چه بلند شد و جوان مأمور شد تا با نیروهای تخریبچی کارش را شروع کند.


🌸 صفر نیم نگاهی به الاغ ها کرد و گفت: اگر توان بردن ده ها مین را دارای بسم الله. صفر گفت: من نوکر خودت و الاغت هم هستم! دور و بریها خندیدند. اکبر و نیروهایش در نیمه های شب افسار الاغ های حامل مین را گرفتند و راه افتادند. ساعتی بعد آنها عرق ریزان زمین را می کنند و مین کار می گذاشتند. ناگهان یکی از الاغ ها فین فین کرد و آواز گوش خراشش در دشت شبزده پیچید: عرا! عرا! عرا!

🌸 .... صفر فریاد زد: جان تان را بردارید فرار کنید! حالا، دیگر همه الاغ ها عر عر می کردند و یک ارکستر درست و حسابی راه انداخته بودند. از طرف عراقی ها، باران گلوله

و خمپاره باریدن گرفت. وقتی اکبر و دوستانش به خط خودی رسیدند، هنوز صدای عرعر از لابلای انفجارها به گوش می رسید. در سنگر فرماندهان تیپ همه از خوشحالی یکدیگر را می بوسیدند و به اکبر به خاطر درایت و هوشش آفرین می گفتند. چند روزی بود که خبری از عراقی ها نشده بود. صبح همان روز یکی از عراقی ها به ایران پناهنده شد و گفته بود که وقتی یکی از الاغ ها با ده ها مین به قرارگاه آنها آمده، فرماندهان عراقی ترسیده اند و گفته اند که ایرانی ها حتماً آماده و حاضر به نبردند و آن قدر مهمات زیاد آورده اند که حتی الاغ هایشان را مین گذاری کرده اند! و از حمله صرف نظر کرده اند.....!!  کتاب "رفاقت به سبک تانک"

#افلاکی\_و\_خاکی....

تازه وارد لشکر شده بودم. گذرم افتاد به آشپزخانه، دیدم یه نفر وردست آشپز، دیگ ها رو جابجا می کنه. فرداش دم در ستاد همان شخص را دیدم که جارو می زد. شب، جمع شدیم حسینیه ی اردوگاه، رئیس ستاد لشکر می خواست سخنرانی کنه، باز همان شخص بود که آمد و رفت پشت تریبون....

خاطره ای به یاد سردار شهید رضا شکری پور، فرمانده گردان ۱۵۴، لشکر ۳۲ 

انصارالحسین (ع) همدان

# حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُرَّةٍ الرِّضِيِّ

«شهادت در صحن رضوی (ع)»

شهید دارایی متولد ۱۳۷۵ در یکی از روستاهای تربت جام بود. از این شهید بزرگوار دو فرزند دختر و پسر به یادگار باقی مانده است. این طلبة شهید ۲۵ ساله کارهای جهادی خود را از نوجوانی با حضور در طرح‌های مختلف با هدف خدمت به مردم به ویژه ساکنان مناطق محروم آغاز کرد و در سن ۱۸ سالگی به سرخس رفت تا فعالیت‌های فرهنگی و مذهبی و تبلیغی خود را در این شهر انجام دهد. شهید دارایی در ۲۰ سالگی به مشهد بازگشت و عمده برنامه‌های خود را در حوزه خدمت رسانی به مردم مناطق کم برخوردار مشهد ادامه داد. کمک به تامین جهزیه زوج‌ها جوان، کمک به تامین بسته‌های معیشت برای خانواده‌های نیازمند، انجام فعالیت‌های تبلیغی، تشکیل گروه‌های جهادی برای مقابله با بیماری کرونا و بسیاری برنامه‌های دیگر از جمله خدماتی بوده است که این شهید جوان، در مسیر باز کردن گره مشکلات مردم، به انجام رسانید. این شهید طلبه جوان که ارتباط نزدیکی با شهید اصلانی داشت، به تازگی به عنوان مسئول پهنه شهید آزموده در مناطق کم برخوردار مشهد انتخاب شده بود و فعالیت‌های تبلیغی و جهادی و خدمت رسانی خود را به مردم ارایه می‌کرد. حجت‌الاسلام محمد صادق دارایی، در حادثه خونین روز سه شنبه ۱۶ فروردین ۱۴۰۱ در حرم مطهر رضوی بر اثر ضربات چاقوی یک تکفیری مضروب شد، اما تلاش پزشکان برای معالجه وی به سرانجام نرسید و این طلبه جوان پنجشنبه ۱۸ فروردین ۱۴۰۱ در بیمارستان مشهد بشهادت رسید

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید اصلانی \_ منبع: به گزارش ایرنا

شهید محمد صادق دارایی

کتاب کنترل خاطرات ناصر کاوه



#ایرانی\_یا\_عراقی\_مسئله\_این\_نیست!؟

🌸 همراه سید میرطاهری و چند تای دیگر از بچه ها، روی ارتفاع ۱۱۲ فکه ایستاده بودیم و اطراف را نگاه می کردیم. کمی آن سوتر، چند نفر که لباس سبزشان ظاهرانشان می داد، سپاهی هستند، نظرم را جلب کردند. البته اول بعید ندانستیم که عراقی باشند.

گاهی نیروهای عراقی برای شناسایی به مواضع ما می آمدند. به خاطر فاصله زیاد، چهره هایشان را نمی شد تشخیص داد. دوربین هم نداشتیم که دقت کنیم عراقی هستند یا ایرانی؟ بحثمان بالا گرفته بود. من می گفتم عراقی هستند، بچه ها می گفتند که: «نه لباس فرم سپاه نشان است و خودی هستند».

🌸 نگاه مان به آنها بود که به طرفمان می آمدند. ناگهان دیدم زیر پای نفر جلویی شعله ای نمایان شد و صدای انفجاری در منطقه پیچید. به دنبال انفجار، آنکه روی مین رفته بود، به هوا پرتاب شد و چند متر آن طرفتر محکم بر زمین افتاد. معطل نکردیم. حدود هفتصد متر راه بود.

با حمید اشرفی شروع کردیم به دویدن. به صد متریشان که رسیدیم، دیدیم سیم خاردار جلویمان کشیده شده. متوجه شدیم که به میدان مین برخورد کرده اند و آن طرف میدان، رفته اند روی مین.



نشستم زمین و شروع کردم به معبر زدن. حمید اشرفی هم از پشت سر می آمد و معبر را چک می کرد که مینی نباشد. مجروح، آن طرف میدان مین افتاده بود و خونریزی شدید داشت. آنهایی که همراهش بودند، ترسیده و متفرق شده بودند. وضع بدی شده بود. فکر نمی کردند اینجا میدان مین باشد. بدون اینکه توجهی به وضعیت میدان مین داشته باشیم، شتابزده از میان مین های والمری دویدیم. بچه های دیگر هم آمدند برای کمک....

يك پایش قطع شده و پای دیگرش هم داغان شده بود و همچنان خونریزی شدید داشت. هیچ امکانات امدادی نداشتیم. برانکاردی را که بچه هایمان آورده بودند، آماده کردیم و خواستیم که او را رویش بخوابانیم. با وجود درد شدید و حالت تشنجی که به نیروها دست داده بود، او که فهمیدیم نامش «سیروس صادقی» و از بچه های «قرارگاه جستجوی نور» بود، بدون اینکه آه و ناله راه بیندازد، آرام می گفت: «یواش پایم را بلند کنید... خیلی درد داره...».

پای صادقی رفته بود روی مینِ قمقمه ای که یکی را قطع کرده و پای دیگری را هم مجروح کرده بود. او را روی برانکارد گذاشتیم و چهار نفری بلند کرده و از معبر گذشتیم و بردیم به عقبه و از آنجا رفت به تهران.... يك سال از این ماجرا می گذشت که او را در فکه دیدم، در حالی که يك پایش قطع بود. با خنده به او گفتم: «دوباره

که اومدی اینجا...)) او هم خندید و گفت: «فعلاً يك پای ديگه دارم.... من حالا حالا ها وقت دارم....)) الان هم به عنوان یکی از نیروهای فعال تفحص همچنان میدان های مین را می کاورد و پیکر شهدا را می یابد. منبع: سایت نوید شاهد

#چرا\_امام\_خمینی\_ره\_آرزوی\_محشور\_شدن\_با\_بسیجیان\_را\_داشت؟؟؟

🌸 قبل از عملیات والفجر هشت بود. از وضعیت عقبه خودی اطلاعی نداشتیم و نمی دانستیم چقدر می توانند ما را پشتیبانی کنند و معلوم هم نبود دشمن در آن طرف ارونند چه میزان می خواهد توان خود را به نمایش بگذارد. به همین دلیل باید فرماندهان، خود را برای هرگونه حوادث و حرکات احتمالی دشمن آماده می کردند و در لحظات بحرانی باید از نیروهایی تحت قالب گروه ویژه استفاده می کردند.

🌸 سردار شهید حمیدرضا نوبخت فرمانده تیپ سوم لشکر ویژه ۲۵ کربلا به من گفت: «در جمع گردان صحبت کن و وضعیت سخت عملیات را برای بچه ها تشریح کن و از بین شان، ۱۵ نفر را به عنوان داوطلب عملیات انتحاری، انتخاب و سازماندهی کن.» گردان را به خط کردم و شرایط سخت عملیات را برای نیروها تشریح کردم. پس از خواندن آیات متعدد از جهاد و روایات مختلف ایثار و شهادت، گفتم: «از بین شماها ۱۵ نفر به صورت داوطلبانه، به عنوان نیروهای گروه ویژه و آماده شهادت می خواهیم.»

🌸 حرف هایم تمام نشده بود که کل گردان بلند شدند و اعلام آمادگی کردند. گردان های ما به یاد اصحاب بدر و اصحاب آقا امام زمان (عج) به تعداد ۳۱۳ نفر سازماندهی شده بودند. همه ۳۱۳ نفر از جای خود بلند شدند. گفتم: «برادرانم! بنشینید» همه نشستند، مجدداً شروع به صحبت کردم و گفتم: «برادرانم! ۱۵ نفر، بیشتر نیاز نداریم برای گروه ویژه و از بین شماها ۱۵ نفر باید داوطلب شوید.»

🌸 دوباره همه آن ۳۱۳ نفر فدایی خمینی، بلند شدند و اعلام آمادگی کردند. این کارشان سه مرتبه تکرار شد و مجبور شدم با شناخت خودم، از بین بچه ها، ۱۵ نفری را که سابقه رزمی و روحیات معنوی بالاتری داشتند و از نظر بدنی هم آماده تر بودند را به اسم انتخاب کرده و سازماندهی کنم. بعد از انتخاب آنها، جوان کم سن و سالی به طرفم آمد و گفت: «روز قیامت جلوی حضرت فاطمه زهرا(س)، یقه تو را می گیرم و از تو شکایت می کنم.»

🌸 یکه خوردم و سؤال کردم: «چرا برادر؟ مگر من چه کار کردم؟» گفتم: «من سه بار داوطلب شدم که به دستور فرزند فاطمه (س) امام خمینی از مظلومیت دینم دفاع کنم و فدای این راه شوم ولی شما مانع من شدید.» به یاد شب عاشورای امام حسین (ع) افتادم و کسانی که بعد از صحبت آقا صحرای کربلا را ترک کردند. برادر بسیجی ام را به آغوش کشیدم و با هم گریه کردیم. راوی: سردار علیجان میرشکار

#شورش\_در\_اردوگاه....!!

🌸 شایع شد عراقی ها نیروهای ضد شورش خودشان را آورده اند. همین طور هم بود. وقتی درها را باز کردند، ماشین ضد شورش آمد تو اردوگاه. آب صابون و آبجوش پخش می کردند تو سرو صورت مان.

🌸 حدس زده بودیم عراقی ها، از گاز اشک آور استفاده می کنند. کاغذ به دست آماده بودیم برای آتش زدن کاغذها تا بگیریم جلوی چشم هامان و... قرار گذاشته بودیم اگر نیروهای ضد شورش آمدند، با هر وسیله ممکن درگیر خواهیم شد.

🌸 عراقی ها این موضوع را فهمیده بودند. که با هر وسیله ممکن درگیر خواهیم شد. نیروهای ضد شورش را نگذاشته بودند بیایند توی اردوگاه. فقط همان ماشین را آوردند وسط اردوگاه. نمی توانستیم برویم تو محوطه. اگر می رفتیم، با تیر مستقیم می زدند. نزدیکای ساعت دوازده شب تصمیم گرفتیم بخوابیم و هر وقت حرکتی از طرف نیروهای ضد شورش دیدیم، بچه ها را بیدار کنیم و آماده درگیری بشویم. عراقی ها گهگداری از روی پشت بام تیراندازی می کردند. این وضع تا ساعت دو نیمه شب ادامه داشت.... بالاخره تصمیم گرفتیم دو نفر از بچه ها را به عنوان نماینده بفرستیم پیش فرمانده اردوگاه تا خواسته هامان را برایش مطرح کنیم. فرمانده اردوگاه موافقت کرد. عراقی ها وارد اردوگاه شدند و مشغول درست



کردن و جوشکاری در و پنجره های کنده شده و شکسته شده شدند. همه درها به رومان بسته شد....روای: آزاده سرافراز سید ابراهیم

# جشن\_ داماد\_ صدام....!

🌸 شب عملیات والفجر ۹ بود. یکی از رزمنده ها خیلی جدی می گفت: بچه ها هیچ می دانستید که من داماد صدام هستم! جواب دادیم: نه، گفت: جشن امشب به خاطر همین پیوند ترتیب داده شده! نقل و و نبات زیادی امشب قرار است سر من و شما که دوستانم هستید، بریزند. رفتیم جلو، اتفاقاً آتش خیلی سنگین بود. به او گفتیم: عجب پدر زن دست و دل بازی داری. گفت: ماییم، می توانیم، دارندگی و برازندگی!! 📖 کتاب "فرهنگ جبهه" جلد سوم (شوخی طبعی ها)

# استخوانهای\_ پسر\_ ناله\_ های\_ مادر\_ را\_ از\_ دل\_ قبر\_ درآورد!!

🌸 پس از ۱۱ سال چند تکه استخوان به یادگار از مهدی پیدا شد. مادرم که روزها لحظه شماری دیدن جنازه مهدی را می کرد. دیگر نبود و فوت کرده بود. برای دفن مهدی، امام زاده اسماعیل را انتخاب کردیم و قرار شد کنار قبر مادرم، قبری برای مهدی آماده کنیم....

🌸 وقتی که قبرکن شروع به کار کرد، گفت: در اوایل کندن قبر بودم که ناگهان صدایی همراه با ناله از درون قبرِ مادر شهید، شنیدم که می گفت: آه پسرم را آوردید! من قربان پسرم بشوم! زودتر بچه ام را بیاورید! بچه ام را آوردید و خیالم راحت شد! در همین لحظه با شنیدن صدای مادرم از درون قبر، قبرکن از حال رفت. 🌸 خاطره ای به یاد شهید مهدی روح الهی-راوی: برادر شهید

#در-مسیر-شقایق-ها

🌸 با همکلاسی هایش ثبت نام کرده بود برای جبهه. روز اعزام، به بهانه ی گرفتن نسخه ی مادرش از خانه بیرون زد و رفت. دیگر شب شده بود که رسیده بودند منطقه. از مینی بوس که پیاده شد، عمویش مچش را گرفت. یکی از همسایه ها که دیده بودش، لو داده بود. پدرش هم آمده بود. سوار ماشین خودشان کردند و برش گردانند.

🌸 تا خانه یکریز گریه می کرد. همان شب دوباره از خانه فرار کرد و برگشت منطقه. وقتی رسید دوستانش خیلی خوشحال شدند. گفتند: «يك نفر دیگر هم منتظر توست.» باز هم پدرش زودتر از خودش رسیده بود. گفت: «حالا که می خواهی بروی، برو! خدا پشت و پناحت.» ❌ ما برای بوئیدن بوی گل نسترن؛ چه سفرها کرده ایم....

# حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي مُرْتَضَى

«با خواب امام رضا(ع) عاقبت به خیر شد!»

فکرش را بکن امام رضا (ع) تو را در خانه و اتاق خود دعوت کرده باشند و تو مهمان حضرت باشی. اگر عاقل باشی، به جای این که به در و دیوار نگاه کنی و ببینی که امام چه خوردنی‌ها و نوشیدنی‌هایی برایت می‌آورد (کاری که خیلی‌های در حرم می‌کنیم)، به دنبال گرفتن یک توشه گران‌بها خواهی بود. تقریباً همین اتفاق برای زید، برادر امام رضا(ع) افتاد و حضرت یک توصیه مهم به او کردند تو زید را فراموش کن، خودت را جای او بگذار و بدان حضرت مستقیم به تو می‌فرمایند: اتَّقِ اللَّهَ - فَإِنَّا بَلَّغْنَا مَا بَلَّغْنَا بِالتَّقْوَى - فَمَنْ لَمْ يَتَّقِ وَ لَمْ يُرَاقِبْهُ فَلَيْسَ مِنَّا وَ وَ لَسْنَا مِنْهُ. بحار الأنوار (ط - بیروت)، ج ۴۶، ص: ۱۷۶

امام رضا: تقوای الهی پیشه کن! ما (اهل بیت) که به این مقام رسیده ایم، از تقوی و پرهیزگاری است. هر کس با تقوی و پرهیزگار نباشد، از ما نیست و ما از او نیستیم. در ایام ولادت و شهادت، در حرم یا بیرون از حرم، یاد این حدیث بیفتیم و ببینیم چه قدر امام رضایی شده‌ایم!


۴ شهریور ۱۳۳۶، در روستای مزارعی از توابع شهرستان دشتستان چشم به جهان گشود. پدرش الله کرم، کشاورزی می‌کرد و مادرش خاتون نام داشت. تا پایان دوره راهنمایی درس خواند. کشاورز و کارگر بود. در کویت کار می‌کرد. بعد از حمله رژیم بعث به ایران، خواب امام رضا (ع) را دیده بود. حضرت بهش فرموده بود: به ایران حمله شده، نمایی از حریم ما دفاع کنی؟ برگشت ایران و از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. ۲۰ آبان ۵۹ در جبهه ذوالفقاریه آبادان آسمانی شد. مزار امرالله در روستای مزارعی واقع است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه


منبع: خاطرات شهید امرالله دهداری

شهدید امرالله دهداری

کتاب کشتن گل خاطرات ناصر کاوه

مردی با ۶۴۱۰ روز مقاومت 

عشقی که تو را در دل سنگر دشمن استوار و مقاوم نگه می دارد عشقی   
متفاوت تر از عشق های زمینی ما... تصورش هم سخت است... ۱۸ سال دوری از  
وطن و خانواده... تازه نه یک دوری ساده یک دوری پراز سختی و مشقت... بازی  
های روزگار حواس مان را پرت کرده که روزگاری یک حسین لشکری داشتیم که ۲۷  
شهریور ۹۵ قبل از شروع رسمی جنگ اسیر بعثی ها شده و ۱۸ سال اسارت  
کشیده... اسارتی متفاوت از همه... اسارتی که ۱۶ سال آن را به دور از صلیب سرخ  
گذرانده بود و هیچ کس نمی دانست که اصلا او زنده هست یا نه. هنوز رفقای شهید  
لشکری که با او چند سالی را در اسارت گذرانده بودند توی این شهر شلوغ زندگی  
خودشان را می کنند و حرفای نگفته بسیار دارند اما گفتم روزمرگی پنبه ای روی  
گوش ها و چشم بندی روی چشم های همه ما کشیده...

گاهی خوب است آن چشم بند و پنبه ها را کنار بزنیم و ببینیم که این کشور یک   
سید الاسرا داشته که آن قدر اسارتش طولانی شده بود که یک افسر عراقی گفته  
بود تو به ایران باز نمی گردی بیا همین جا تشکیل خانواده بده!!... همه ی این ۱۸  
سال سختی یک علت داشت و آن این که بعثی ها خواستار این بودند که حسین را  
مجبور کنند بگویند ایران جنگ را آغاز کرده و با این اعتراف معادلات جنگ را عوض



کنند ولی او این سال ها را تحمل کرد و حاضر به خیانت به میهن و انقلابش نشد...  
همسر شهید می گفت خدا حسین را فرستاد تا سرمشقی برای همگان شود و... او  
اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت....

وقتی بازگشت از او پرسیدند این همه سال انفرادی را چگونه گذراندی او می  
گفت: برنامه ریزی کرده بودم و هرروز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم...  
اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت... هنگام آزادیش علی آقا  
دانشجوی دندانپزشکی بود... سالها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط  
نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز  
قضا خوانده بود...

بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود! عید  
سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی  
مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا  
ساعتها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در حسرت دیدن  
یک برگ سبز، دیدن یک منظره بودم، و حسرت ۵ دقیقه دیدن آفتاب را داشتم...  
سیدالاسرا آن همه سختی را به جان خرید و مقاومت کرد و در آخر در مرداد ۹۱ به  
علت بیماری هایی که ناشی از سال های اسارت بود به شهدا پیوست...

🌸 شهید لشگری، اولین و آخرین آزاده جنگ بود. وقتی رفت ۲۸ ساله بود، وقتی برگشت ۴۷ سال از عمرش می گذشت. پیر و شکسته شده بود و موی سیاه در سر نداشت؛ دندانهایش همه ریخته بود و اینها همه آثار شکنجه ها بود. پسر چهار ماهه حالا ۱۸ ساله شده بود و برای اولین بار پدرش را می دید... درد روزهای نبودن و ۱۸ سال اسارت همسر کم داشت به دست فراموشی سپرده می شد که شهادت برای همیشه این دو را از هم جدا کرد و دیدار را به قیامت انداخت... راوی: همسر خلبان شهید لشگری

🌸 فقط یک جلد قرآن


🌸 سال ها بود مسیر دور زدن دسته های عزاداری از میدانی بود که وسط آن مجسمه شاه نصب شده بود. سالی که مسئولیت هیئت با حسین بود گفت: امسال باید مسیر حرکت باید عوض بشه... علتش را پرسیدند گفت: ما نمی خواهیم دسته های عزاداری امام حسین(ع) دور مجسمه شاه بگردند... از همان سال دیگه مسیر عوض شد.. و مامورهای ساواک در به در دنبالش بودند... وقتی گرفتنش خشک شون زده بود... باورشان نمی شد، اینها کاریک بچه ۱۴ ساله باشه... نوجوان که بود، ساواک دستگیرش کرد. رفتم ملاقاتش و دیدم اوضاع زندان اصلا خوب نیست. اتاق زندان بسیار کوچک و قدیمی و غیر بهداشتی بود...


🌸 به سید حسین گفتن: چه چیزی لازم داری برات بیارم؟ گفت: فقط یک جلد قرآن  
برام بیارین.... حسین علم الهدی را به بند نوجوانان بزهکار انداختند. او صبوری به  
خرج داد... چند روز صدای نماز جماعت و تلاوت قرآن از بند بلند بود... ماموران  
حسین را گرفتند زیر مشت و لگد می زدند و می گفتند: تو به اینها چی کار داری؟...

🌸 از آن به بعد، شکنجه ی حسین، کار هر روز ماموران شده بود... یک بار هم نشد  
که زیر شکنجه، اطلاعات را لو بدهد... این نوجوان شانزده ساله را می نشانند روی  
صندلی الکتریکی، یا اینکه از سقف آویزانش می کردند و می چرخاندنش و یا... منبع:  
کتاب زندگی به سبک شهدا

🌸 احمدها

🌸 در عملیات بیت المقدس، دو «احمد» داشتیم که فرمانده بودند و صدای آنها  
مرتب از شبکه های بی سیم شنیده می شد... «احمد متوسلیان» فرمانده لشکر  
محمد رسول الله (ص) و «احمد کاظمی» فرمانده لشکر نجف اشرف... در تماس  
های بسیار مهم، مخصوصا در لحظات شکستن خطوط دشمن، فرماندهان و  
رزمندگان از لهجه های آنها متوجه می شدند که این «احمد» کدام «احمد» است.  
اما جالب تر زمانی بود که دو «احمد» با هم کار داشتند!! در مرحله ی دوم عملیات  
که بچه های لشکر محمد رسول الله (ص) در دژ شمالی خرمشهر با لشکره ۱ زرهی

عراق درگیری سختی  داشتند و کارشان به اسیر دادن و اسیر گرفتن هم کشیده شده بود و احمد متوسلیان با بدنی مجروح عملیات را هدایت می کرد، احمد کاظمی با احمد متوسلیان این گونه تماس می گرفت: احمد احمد احمد؛ احمد او سه احمد اول را که یعنی متوسلیان، با لهجه تهرانی می گفت اما اسم خودش را با لهجه نجف آبادی، مخصوصاً مقداری هم غلیظتر بیان می کرد، به این ترتیب فرماندهان که صدای او را از بی سیم می شنیدند می زدند زیر خنده... راوی: شهید کاظمی

سه جنازه جا گذاشتیم تا یک جنازه پس بگیریم!!! 

یکی از تکاورانی که در حماسه خرمشهر در ابتدای جنگ حضور داشتند، خاطره ای فراموش نشدنی در تاریخ این سرزمین را از آن روزها چنین بیان کردند: "پس از این که خرمشهر سقوط کرد و به دست دشمن افتاد، بین ما و دشمن پل خرمشهر حایل شد که با تخریب آن مانع از ادامه پیشروی دشمن شده بودیم. دشمن برای تضعیف روحیه ما، جنازه یکی از دخترانی را که در طول محاصره به شهادت رسیده بود و در شهر جای مانده بود را در آن سوی پل به یکی از تیرهای برق کنار پل درستی که ما ببینیم، بسته بود. تکاوران دلیر ما که این صحنه را دیدند، به خاطر حفظ ناموس وطن، برای برگرداندن جنازه آن دختر ایرانی، به آن سوی رودخانه رفته، سه



نفر از تکاوران شهید شدند و پیکرشان همانجا ماند، اما توانستند جنازه آن دختر ایرانی یعنی ناموس وطن را از چنگ دشمن آزاد کرده و به این سمت پل بیاورند...."

خاطرات شفاهی رزمندگان

🌸 شهیدی که زائر امام رضا(ع) شد

🌸 یوسف پشت لبش تازه سبز شده بود. اما کاری که کرد نشون داد که دلش خیلی وقته که سبزه. یوسف یه دایی داشت. دایی هر چند وقتی به فامیل ها سر می زد. آخه نماینده مجلس بود و بیشتر اوقات دنبال کار مردم. یوسف دایی رو خیلی دوست داشت ولی تا حالا حتی جرأت نکرده بود یک کلمه باهاش حرف بزنه. اون روز هم دایی اومده بود به فامیل ها سرکشی کنه. دایی رسید به خونه یوسف. یوسف هیجان زده بود. به سختی آب دهانش رو قورت داد. عرق کرده بود. آروم به دایی گفت دایی سلام...

🌸 دایی با تعجب از پیشدستی یوسف تو سلام، جواب سلامش رو داد. گفت: چیه چرا تو کوچه ایستادی؟... یوسف مطمئن بود. تصمیمش رو گرفته بود. آهسته به دایی گفت دایی یه کاری باهاتون دارم. دایی به رسم شوخی محکم به پشت یوسف زد و گفت بفرما در خدمتیم. دایی، می خوام برم جبهه. گفتن باید بابام این رضایت نامه رو امضا کنه... ولی هر چی می گم، بابامی گه "نه؛ تو هنوز بچه ای"...

شما بهش بگین من قول می دم مواظب باشم. بزاره برم. نمی دونم دایی برق 

تو چشمای یوسف رو دیده بود یا نه. با مهربونی به یوسف گفت دایی جون باشه من با بابات صحبت می کنم. دایی وارد خونه شد. بعد از نیم ساعت درخونه باز شد و دایی داشت بند کفشهایش رو می بست. پاش رو که بیرون گذاشت یوسف پرید جلو... چی شد!... چی شد!!... دایی؟!... و دایی به آرامی گفت: انشاءالله با اولین اعزام توهم می شی یه بسیجی. فردای اون روز اعزام شد... یک ماه نشد که خبر رسید یوسف بر اثر اصابت تیر مستقیم شهید شده و جنازه اش هم تو خط مقدم مونده. یعقوب برادر یوسف به منطقه رفت و مدت ها به دنبال جنازه یوسف گشت ولی پیداش نکرد. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. تا اینکه بعد از سه چهار ماه خبر رسید جنازه یوسف پیدا شده... یوسف عاشق امام رضا (ع) بود ولی به خاطر وضع زندگی و فقر و... تا روز شهادتش که ۱۶ سالش شده بود هنوز نتونسته بود بره زیارت... اما، عاشقی و عشق به امام رضا (ع) رسم عجیبی داره... بچه های مشهد جنازه یوسف رو اشتباهاً به جای یکی از شهدا منتقل کرده بودن مشهد و دور ضریح آقا امام رضا (ع) طواف داده بودن... بعدا که خانواده مشهدی تحویلش گرفتن دیدن که این شهید اونها نیست... با پیگیری های یعقوب، یوسف به شهر خودش برگشت و دفن شد... منبع: سایت تبیان

# صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي الْمُثَنَّى

«نظر کرده امام رضا (ع) بود»

شش سال بود که صاحب فرزند نمی شدیم. وقتی به مشهد رفتیم حاجتم را از امام رضا (ع) خواستم و نذر کردم که اگر فرزندی خدا به من عنایت کند نامش را رضا بگذارم. پس از مدتی صاحب پسری شدم و نامش را عباس گذاشتیم. با فوت فرزندم فکر می کردم دیگر صاحب فرزند نمی شوم. بعد از مدتی امام رضا (ع) باز به ما عنایتی کرد و دوباره صاحب فرزند پسر شدم و این بار تصمیم گرفتیم حتما نامش را "غلامرضا" بگذارم از طرفی پدر همسرم را در خواب دیدم که خطاب به بنده می گوید: بلند شو معطل تو هستیم می خواهیم مشهد زیارت امام رضا (ع) برویم، از خواب که بلند شدم به همسرم گفتم که چنین خوابی دیدم و ایشان نیز گفت اسم پسرمان را غلامرضا بگذاریم. وقتی نامش را غلامرضا گذاشتم او را به امام رضا (ع) سپردم و از حضرت خواستم نگهدار و حافظ فرزندم باشد. غلامرضا صحیح و سالم بزرگ شد تا اینکه به سن ۱۸ سالگی رسید. بسیار آرزو داشت به مشهد برود و امام رضا (ع) را زیارت کند، ولی تا آن موقع قسمتش نشده بود که زائر حضرت شود. برای جبهه ثبت نام کرد و به من گفت بعد از سه ماه برمی گردم و باهم به مشهد میرویم، ولی رفت و پیکر پاکش بعد از ۴۰ روز برگشت. وقتی غلامرضا شهید شد، جنازه اش را اشتباهی به جای یک شهید دیگر به مشهد می برند و در حرم امام رضا (ع) پیکر پاکش را زیارت دادند. موقع تدفین اتفاقی پلاکش را دوباره می بینند و متوجه می شوند که غلامرضا شهید مشهد نیست و به جای یک شهید دیگر اشتباه به مشهد برده اند. موضوع را گزارش می دهند و سپس با ما تماس گرفتند و جریان را گفتند و بعد از چند روز پیکر شهید ذاکریان از مشهد و زیارت امام رضا (ع) برگشت و در گلزار شهدای مهدیشهر آرام گرفت.


کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی مادر شهید ذاکریان \_ منبع: خبرگزاری فارس


کتاب شهید غلامرضا ذاکریان  
کتاب گسترده حضرت ناصر کاوه



یک روزی فکر کردم خواب است. او را بوسیدم. حتی پاهایش را. مصطفی خیلی حساس بود. يك بار که دمپايي را جلوي پايش گذاشتم ناراحت شد. دو زانو نشست و دست مرا بوسید. گفت تو براي من دمپايي مي آوري. ولي آن شب تکان نخوردتا اعتراضی کند نسبت به بوسیدن پایش. همان طور که چشم هایش بسته بود گفت من فردا شهید می شوم. گفتم مگر شهادت دست شماست؟ گفت نه اما من از خدا خواسته ام و می دانم خدا به خواست من جواب می دهد. ولي من می خواهم شما رضایت بدهید. اگر رضایت ندهید من شهید نمی شوم و بالاخره رضایت را گرفت و بعد دو سفارش کرد یکی این که در ایران بمانم و دوم ازدواج کنم. گفتم: نه مصطفی زن های حضرت رسول (ص) بعد از ایشان....

 تند دستش را گذاشت روی دهنم و گفت این را نگویند بدعت است. من رسول نیستم. اما چه کسی می تواند مثل مصطفی باشد. چشمانم را بستم گفتم: می خواهم یاد بگیرم چه طور صورتت را با چشم بسته ببینم. کتتش را برداشت و از اتاق خارج شد. یقین داشتم مصطفی امروز شهید می شود. قصد داشتم مصطفی را بزنم. بزنم به پایش تا نتواند برود. همه جا را گشتم نبود، آمدم دم ستاد و همان موقع مصطفی سوار ماشین شد. هرچه فریاد زدم می خواهم بروم دنبال مصطفی

نگذاشتند. گفتند مصطفي زخمي شده اما من رفتم به سمت سردخانه. وقتي او را دیدم فقط گفتم: "اللهم تقبل منا هذا القربان." بعد او را بغل کردم و خدا را قسم دادم به همین خون مصطفي که با پرواز او رحمتش را از این ملت نگیرد. او را به مسجد محله ي بچگیش بردند. او با آرامش خوابیده بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم و تا صبح در مسجد با او حرف زدم. چمران به روایت همسرش غاده

عموحسن 

عمو حسن از هر در بسته اي تو مي رفت. يك متخصص تمام عيار. بعد از سخنراني حاج همت با اصرار فراوان با او عكس گرفت. عكس همه جا همراهش بود و اگر جايي راهش نمي دادند، عكسو نشون مي داد و مي گفت: شماها كي هستين! من با همت عكس دارم، خود همت گفته من سپاهي ام. عكس شده بود كليد هر در بسته... خدا بگم چيكاركنه اوني رو كه اين كلمه سواد رو تو دهن عموحسن گذاشت. نان ما رو آجر كرد. در آشپزخانه را رو خودش مي بست. هرچي در مي زدیم، باز نمي كرد. داد مي زد: مزاحم نشيد، مشق دارم!

غذاهاش خيلي توفير داشت. ماشاءالله عمو حسن مبتكر هم بود. يه باريه غذا بهمون داد خوردیم. پرسيد: خوشمزه بود؟ گفتيم: خيلي. گفت: آب پنير بود! هرچي از غذاها اضافه مي اومد، دور نمي ريخت، همه رو تو يخچال نگه مي داشت تا آخر

هفته همشو با هم مي ريخت تو ديگ و گرم مي کرد، مي داد بخوريم؛ بادنجان، کباب  
گوشت، قيمه، یک تکه خیار و ... يه آش شله قلم کار به تمام معنا با نام:

🌸 "گزارش هفتگی عمو حسن!"

با اسراف دشمن خوني بود و اين وسط بچه ها بايد قرباني مي شدند. صبح تا شب  
دويده بوديم. اومديم سر سفره. غذا حاضري بود. عمو حسن يه گوني نون خشک  
رو آب زده بود، گذاشت جلومون. اعتراض که کرديم، گوشش بدهکار نبود، مي گفت:  
مي گين اينها رو چیکار کنم. بريزمشون دور. بخوريد، مريض نمي شيد، زمونه  
قحطي يادتون نميآد؟ کم که نمي آورد، هيچي، يه چيزي هم بدهکارمون مي کرد و  
همه نون خشکه ها رو به خوردمون مي داد!

🌸 آشپزخانه، مقرر شخصي خودش بود. به کسي اجازه دخالت تو حوزه  
مسئوليتش نمي داد. تا مي رفتيم ظرف بشوريم. دستمون رو مي بوسيد و مي  
گفت: از آشپزخانه بريد بيرون!.. همه رو بيرون مي انداخت و خودش تنهائي همه  
ظرف ها رو مي شست.... شوخي هاش هم منحصر به فرد بود. تازه از مرخصي اومده  
بود، همين که چشمش به من افتاد، با ايماء و اشاره گفت: برم جلو. دستمو باز کرد  
و يه مشت پر پسته و شکلات ريخت توش، بعدشم سرشو نزديک گوشم آورد و به  
طوري که کسي نشنوه، گفت:

🌸 یه طوري بخور که کسی نفهمه. منم با حفظ تریپ اطلاعاتی، چپ و راستمو ورنه انداز کردم و یواشکی رفتم به سمت آسایشگاه. تمام فکر و ذهنم این بود که لو نرم. وارد آسایشگاه که شدم، یک دفعه دیدم هرکسی یه گوشه ای داره چیزی می خوره. به همه همین رو گفته بود!... افتخاراتش هم شنیدی بود. بچه ها را تو آشپزخانه دور خودش جمع کرده بود و داشت از شجاعتش می گفت:

🌸 جاتون خالی، نبودین ببینین که رو تپه کانی مانگا یه تیپ عراقی بود. همشون رو تارومار کردم، یه دونشون هم زنده نمودن. یکی از بچه ها گفت: عمو جون شاید پیت رو برعکس کردی، ناکارش کردی!... گفت: ما رو این طوری نگاه نکن، یه هو کنم، همه در میرن... راوی: ناصر کاوه

🌸 خاطره اسارت

🌸 حدود ۳۵ نفر بودیم؛ زخمی و سالم. دو نفر هم همان جا شهید شدند. تشنگی امان مان را بریده بود. هر چه اصرار می کردیم، آب نمی دادند. می گفتند: "ماه صیام. حرام، حرام!" نمی دانم چه سنتی است بین این قوم و ندادن آب؟... بعداً که به بصره منتقل شدیم، دیدیم که اکثرشان نوشابه می خوردند... دو نفر از سربازان عراقی در بصره، وقتی ما را با آن حالت دعا و راز و نیاز می دیدند، گریه می کردند و می گفتند:

🌸 "به ما گفته اند شما آتش پرستید؛ در حالی که دعا می خوانید، اذان می گویند و نماز می خوانید!" ۹ روز در بصره بودیم؛ درون یک سالن سینما که ۲۰۰-۴۰۰ نفر اسیر در آن نگهداری می شدند. عکس بزرگی از صدام آنجا نصب کرده بودند که روز سوم-چهارم، به دست بچه ها تکه تکه شد. هنگام عبور از میان شهر، مردم برای تماشای اسرا به خیابان آمده بودند. بعضی ها ناراحت بودند و بعضی خوشحالی می کردند. در بیمارستان بصره، یک سرباز بود که ابتدا مجروحان فکر می کردند پرستار است. وقتی یک مجروح ایرانی می آوردند، با مهربانی خاصی به ملاقات او می رفت و می پرسید: "کجای بدنت درد می کند؟"...

🌸 وقتی که مجروح می گفت؛ دستم یا هر جایی دیگر، آن چنان با لگد به جایی که درد می کرد، می زد که مجروح بیچاره بی هوش می شد. چند نفر از بچه ها به خاطر این گونه کارهای وحشیانه و نبودن دکتر، به شهادت رسیدند؛ از جمله برادر "حسین خاکباز".... خاطرات شفاهی آزادگان عزیز

🌸 این بچه مال ماست

🌸 یکی از تاکسی های باباش تصادف کرده بود. خواست با موتور بره اونجا، نداشتم. می ترسیدم سوار موتور شه. گفتم: "مادر جون صلاح نیست با موتور بری." گفتم: مادر من واردم، ان شاءالله طوری نمی شه، ولی اگه شما ناراحت میشی




🌸 نمیرم. بعد همون شب تو خواب مشرف شدم خدمت بی بی حضرت زهرا (س) فرمودند چرا نگذاشتی بچه ما برود؟ گفتم: بی بی جان! دوست نداشتم با موتور بره، می ترسیدم اتفاقی براش بیفته. فرمودند: نه تو خاطر جمع باش، ماهمیشه مواظب حسن هستیم، این بچه مال ماست، خودمان تا موعد مقرر از او حفاظت می کنیم... برشی از زندگی شهید حسن آقاسی زاده، راوی مادر شهید شهاب


🌸 دست مرا گرفت و بوسید


🌸 یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم ، قبل از آن که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید ، می بوسید و همان طور با گریه از من تشکر می کرد. من گفتم: برای چه مصطفی؟ گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید. گفتم:


🌸 از من تشکر می کنید؟ خب ، این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود، که این همه تشکر می کنید. گفت: دستی که به مادرش خدمت کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد . من از شما ممنونم که با این همه محبت و عشق به مادرتان خدمت کردید.

برشی از زندگی شهید مصطفی چمران - به روایت همسرش «غاده»

یا حضرت ام‌البنین (ع) 

 مادر شهیدان جاسم، صباح، رعدو موفق تقوی، "بشري ماهان" متولد شهر نجف اشرف هست. او می گوید مدت زیادی بود که از بچه هایمان که در عراق بودند، خبر نداشتیم. با توجه به خوابی که دیدم، مطمئن شدم بچه هایم شهید شده اند. یکبار حضرت ام‌البنین (ع) به خوابم آمد و به من گفتند ۴ پسر توهم شهید شده، ۴ پسر من هم شهید شده است. من در حالی که چادر خانم را گرفته بودم، می گفتم: خانم، من هم ام‌البنین ام.


 با صدای بلند فریاد می زدم؛ به او گفتم: خب، حالا که من ام‌البنین هستم، از صبرت به من هم بده. شوهرم با فریادهای من از خواب بیدار شد و مراهم بیدار کرد؛ ب عد از دیدن این خواب هم بی تابي ام نسبت به بچه هایم کمتر شد و دلم آرام گرفت. طوري که گاهی مردم می گویند چطور عکس بچه هایت را مقابلت می گذاری و حرف می زنی؟ "من هم می گویم ام‌البنین به من صبر داد..." راوی رضا رسول زاده

خدمت به جبهه 

خبر آوردند پسرش مجروح شده. ترکش خورده به گیج گاه و خونریزی کرده بود. دکتر گفته بود باید اعزام شود تهران. به دکتر گفت اگر پسر من خوب است، مجروح

دیگری که حالش بدتر است اعزام کنید. دکتر گفت: نه باید اعزام شود. خانم علم الهدی برایش بلیط هواپیما تهیه کرده بود تا همراه پسرش برود بیمارستان. بلیط را پس فرستاده و گفته بود: مگر بچه هایی که مجروح می شوند، مادرهایشان به دنبال آن ها می روند که حالا من همراه پسرم بروم. از طرفی هم نمی توانم کار در جبهه را رها کنم و به تهران بروم. ستاره های بی نشان ج ۳، ص ۳۸ راوی: خانم زهرا

محمودی

خاطره راهیان نور 

یادمه از اولین دوره های راهیان نور که رفته بودم وقتی وارد هویزه شدیم قشنگی فضاش ما رو گرفت... کسایی که رفتن هویزه میدونن چی میگم.... جلوی درش کفشاشو می گیرن و واکس میزنن... از تونل سر بندها که عبور میکنی می رسی به یه حیاط که دو طرفش شهدا دفن و چند تا درخت رو مزار بعضی شهدا سایه انداخته و دلچسبی فضا رو دو چندان می کنه. یادمه وارد شدیم و راوی روایت گری میکرد... یکی از بچه ها که سابقه دار بود اصرار کرد بچه ها بریم سر قبر شهید علی حاتمی. پرسیدیم چرا بین اینهمه شهید به اونجا اصرار داری...

گفت بیاین کارتون نباشه. رفتیم رو مزار شهید و مشغول فاتحه و صحبت و دیدیم چند تا خواهرها هم پشتمون سرپا وایسادن و منتظرن بیان همونجا و چون

ما اونجا بوديم خجالت مي كشيدين جلو بيان. برام جاي تعجب بود خوب بقيه شهيدا اطرافشون خالين برن برا اونا فاتحه بخونن... كه اين رفيقمون گفت اخه اين "شهيد مسئول كميته ازدواجه."

هر كي با نيت بياد سر خاكش سريع ازدواج ميكنه (پس بگو چرا خواهرها صف و ايساده بودن...) ما هم از قصد هي ككش ميداديم و ازروي مزار بلند نمي شديم... يهو راوي اومد بلند جلومون با صداي بلند و خنده گفت: آقا يون اين شهيد شوهر ميده ها... زن نميده به كسي. يهو همه اطرافيا و اون خواهرهاي پشت سري خنديدن و ما هم آروم آروم تو افق محو شديم ... البته راويه الكي مي گفت خيلي بچه ها با نيت اومدن و ازدواج هم كي... منبع: سايت تبیان

خاطره اي منتشر نشده از بارزاني، نخست وزير كردستان عراق!

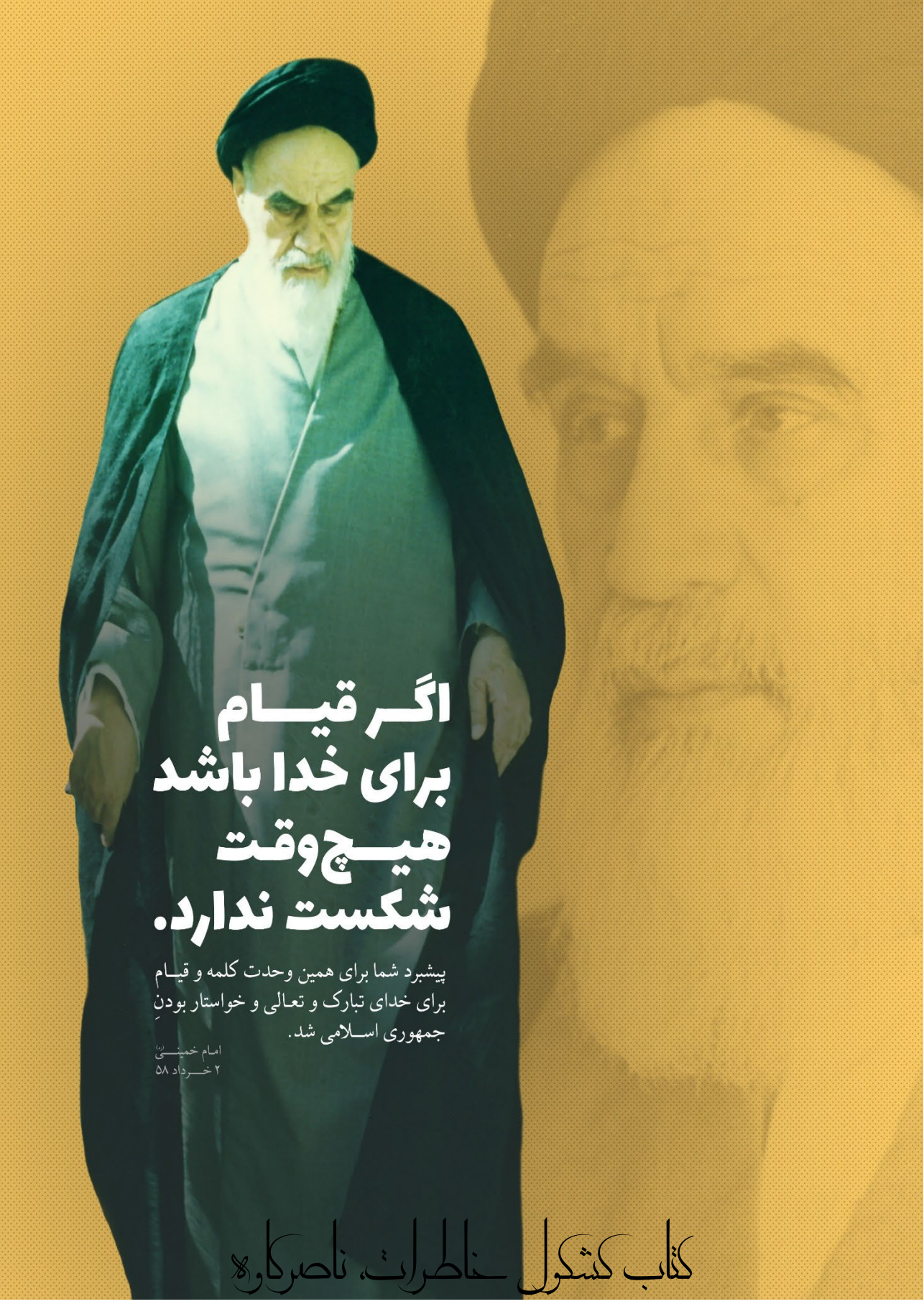
داعش به دروازه هاي اربيل رسيده بود وبيم آن ميرفت كه شهر عنقريب اشغال شود بارزاني ميگويد من پس از حمله داعش با امريكايي ها تركها انگليس فرانسه وحتي عربستان تماس گرفتم كه همه مقامات اين كشورها در جواب گفتند كه فعلا هيچ كمكي نميتوانند بكنند ...

🌸 بارزانی میگوید من فوراً با مقامات ایرانی تماس گرفتم و به آنها صریحاً گفتم که شهر در حال سقوط است اگر نمیتوانید کمکی کنید ما شهر را تخلیه میکنیم لذا مقامات ایرانی فوراً شماره تماس قاسم سلیمانی را بمن دادند و گفتند حاج قاسم نماینده تام‌الختیار مادران مبارزه با داعش است لذا فوراً با حاج قاسم تماس گرفتم و اوضاع را دقیقاً شرح دادم حاج قاسم بمن گفت من فردا صبح بعد از نماز صبح اربیل هستم به او گفتم فردا دیر است همین حالا بیایید حاجی گفت کاک مسعود فقط امشب شهر را نگهدار بارزانی در ادامه میگوید فردا صبح حاج قاسم در فرودگاه اربیل بود من به استقبالش رفتم...

🌸 حاجی با ۵ نفر از نیروهای مخصوصش آمده بود آنها سریعاً به محل درگیری رفتند و نیروهای پیشمرگه را سازماندهی دوباره کردند و در عرض چند ساعت ورق بنفع ما برگشت در ضمن کمکهای تسلیحاتی ایران نیز برای ما رسید بارزانی میگوید حاج قاسم چند نفر از نیروهایش را جهت مشاوره نظامی در اربیل گذاشت و خودش به کربلا بازگشت بارزانی میگوید ما بعدها یک فرمانده داعش را اسیر کردیم و از او پرسیدیم چگونه شد شما که در حال فتح اربیل بودید بیکباره عقب نشستید این اسیر داعشی بما گفت نفوذیهای ما در اربیل بما خبر دادند قاسم سلیمانی در اربیل است لذا روحیه افراد ما بهم ریخت و عقب نشستیم!







# اگر قیام برای خدا باشد هیچ وقت شکست ندارد.

پیشبرد شما برای همین وحدت کلمه و قیام  
برای خدای تبارک و تعالی و خواستار بودن  
جمهوری اسلامی شد.

امام خمینی  
۲ خرداد ۵۸

کتاب کشتکول خاطرات، ناصرکار